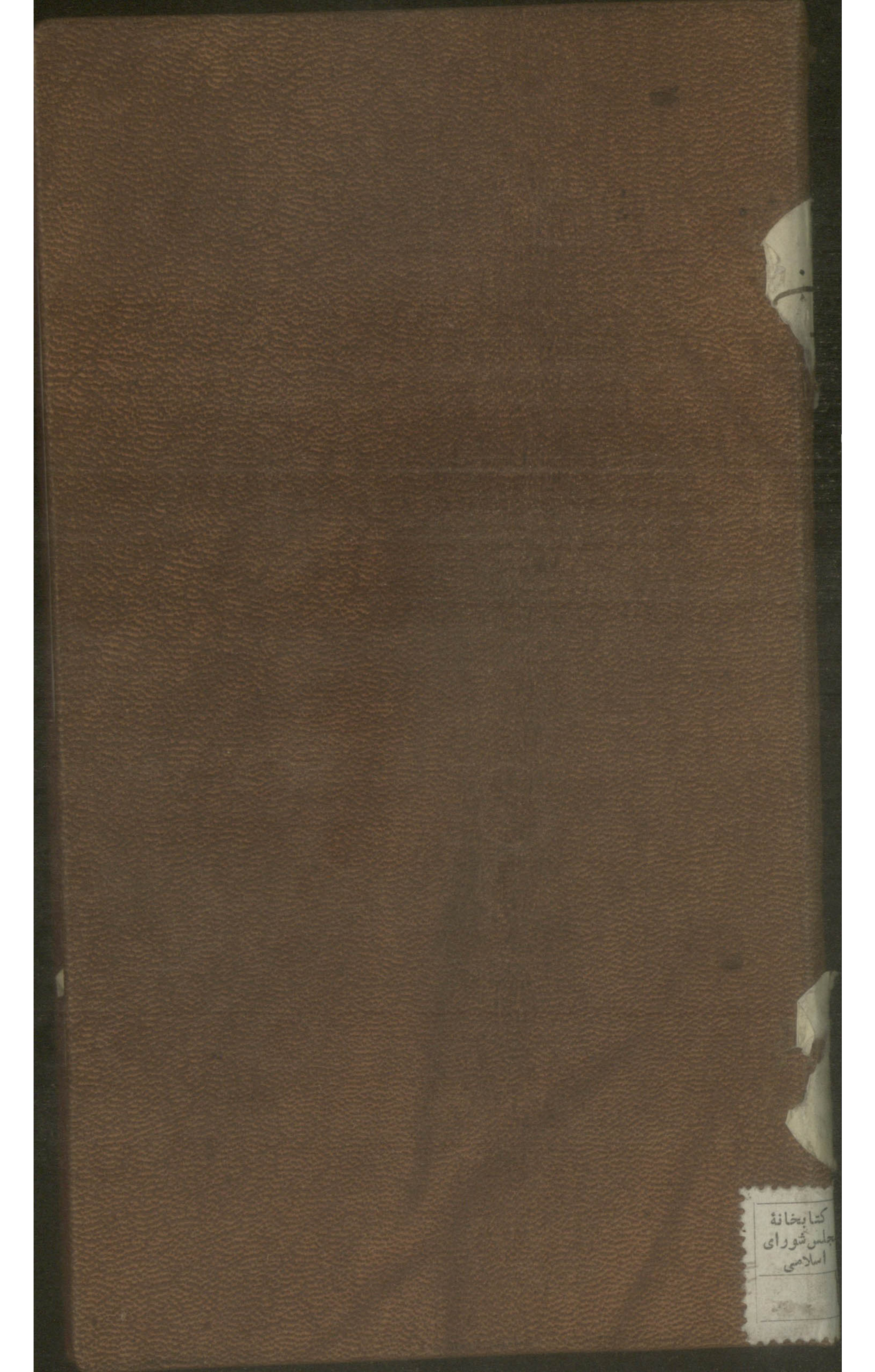
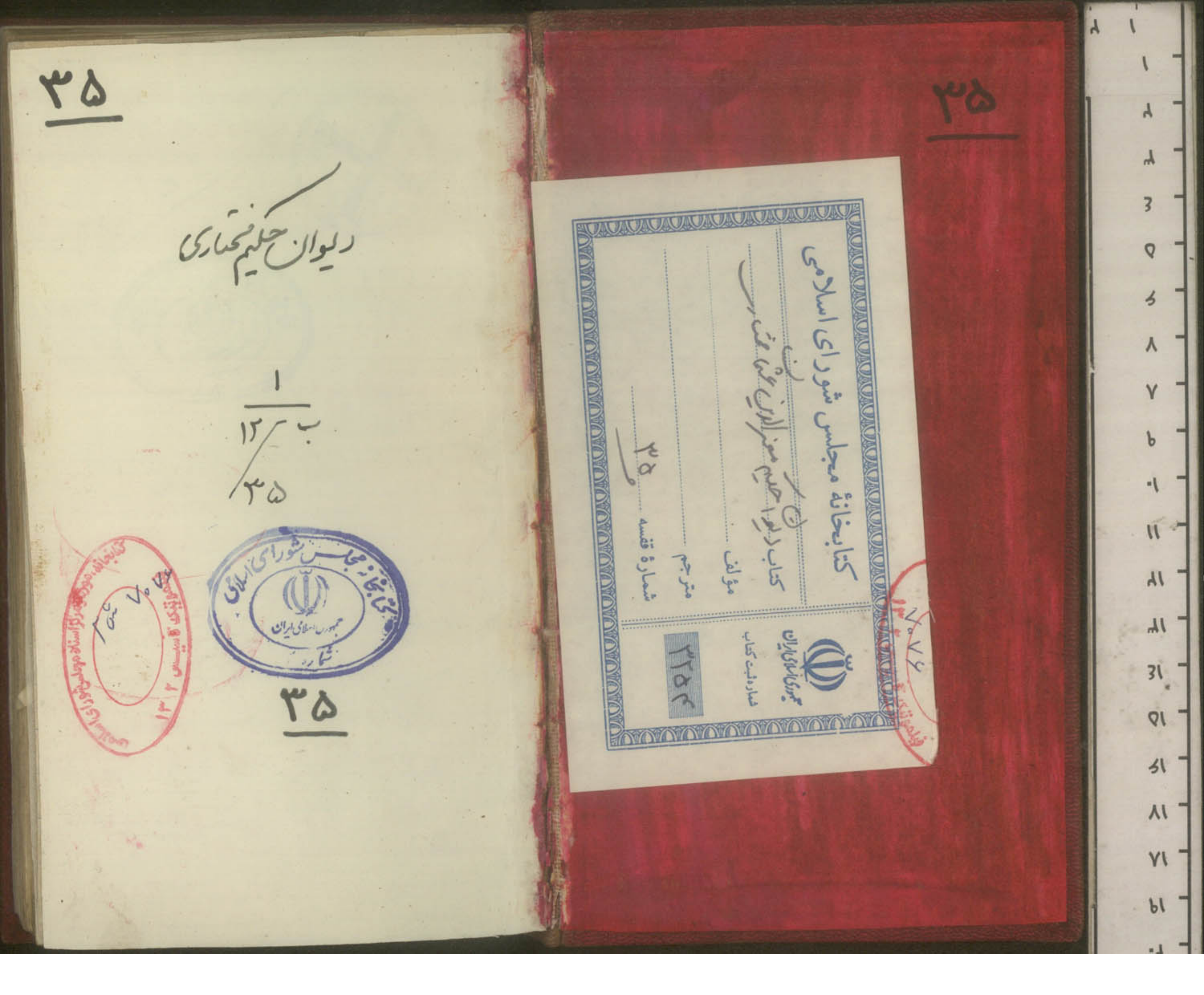


کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی

دیوان حکیم مختاری



دیوان حکیم فتحاری





احوال حکیم عزالدین مختاری

اسم اصلی وی عثمان مختار است و در [illegible] عثمانی
تخلص کرده و بعد از آن به مختاری بدل نموده اصل
از [illegible] غزنوست و از اقران حکیم سنائیست
مردی بود به فضایل و کمالات معروف و بخوش‌گویی
و لطف طبع موصوف و در فن شعر قدرت تمام
داشته و بر اقران و اکفا رتبت تقدم یافته
چنانکه حکیم [illegible] چند قصیده بمدح او گفته و نیز
از فضلا و شعرای آن عصر زیادتی مکرمت
و احسان مستغنی بوده و از اعاظم دانشوران [illegible]

بوفور علم و حذاقت و شهامت ممتاز گشته و از اکابر
و اهالی روزگار بفرط شجاعت و صرامت
اختصاص داشته چنانکه منقولست که در زمان دولت
سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود غازی او را
تعلقی بجوانی پیدا شده بود که ماه سرمایه از نور
روی او خواستی و مشک چه بوی از گیسوی او
ساختی قد و قامتی در غایت اعتدال اعضا و سیما
در نهایت کمال بر تخته حسن دست خوبی از همه اعلا
برده و در صفت عشق خون فرهاد و وامق ریخته

در تاب آتش رخسار انورش | آب حیات خاک لب همچو کوثرش
چین از حسن کشیده در خون مشک [illegible] | از رشک بوی [illegible] زلف معنبرش

القصه چون حکیم مساعی جمیله در حضرت عشق تقدیم



احوال حکیم [illegible]

اسم اصلی وی شهاب عمعق است و در [illegible]
تخلص کرده و بعد از آن به بخارا [illegible]
[illegible] از اقران حکیم [illegible]
[illegible] بود به فضایل و کمالات معروف و [illegible]
و لطف طبع موصوف و در [illegible] قدرت تمام
داشته و [illegible] کفار رتبت تقدم یافته
چنانکه حکیم [illegible] قصیده [illegible] او گفته [illegible]
[illegible] فضلا و شعرای آن عصر زیادتی کرده
و احسان مستثنی بوده و از اعاظم دانشوران [illegible]

بنور علم صداقت و شهامت ممتاز گشته و از اکابر
و اهالی روزگار بفرط شجاعت و صرامت
اختصاص داشته چنانکه منقولست که در زمان دولت
سلطان ابرهیم بن مسعود بن محمود غازی او را
تعلقی بجوانی پیدا شده بود که ماه سپهر مایه از نور
روی او خواستی و مشک چین بوی از گیسوی او
ساختی قد و قامتی در غایت اعتدال و عقل و سهی
در نهایت کمال برتخته حسن دست خوبی از هزار عذرا
برده و در صف عشق خون هزار وامق ریخته

در تاب آفتاب ز رخسار انورش | آب حیات خاک لب همچو کوثرش
چین در جبین کشیده و در خون نشسته مشک | از رشک بوی افسر زلف معنبرش

القصه چون حکیم مساعی جمیله در حضرت عشق بتقدیم

رسانید میان طالب و مطلوب صحبت دوستی استحکام
پیدا کرد و بحکم جذبات محبت درجات اختصاص
و مقدمات امتصاص رفعت یافت چنانکه نزدیکان
درقبای مطلوب چهرهٔ حسد برافروختند و مقربان
بارگاه سلطان را ازین معنی صاحب وقوف ساختند و جمعی
از امرای سلطان در مقام تغابن و تحاسد در آمدند
[illegible] ب بمعارضه و جدال انجامید و بمکاوحت
و نزاع سرایت کرد و بواسطهٔ قوت عشق و کمال
صداقت در سایر اوقات طالب صادق غالب می آمد
و باین مضمون مترنم می بود شیخ نجم الدین کبری

ای مردان های و ای جوانمردان هوی — مردی کنی و نگاه داری کوی
گر تیغ جهان رسد که بشکافد موی — زنهار ز یار خود نگردانی روی

چون بعد از آن نزاع جماعت از آن فساد عدول نمودند
و برقرار گذشته در صدد اهانت و آزار حکیم بودند
ملکه جماعتی از خدمتکاران حکیم دست دراز پیدا نمودند
و مجال مدافعت ایشان صاحبقران عرصهٔ فصاحت
متضایق گردانیده لاجرم درین نوبت قصیده در
مدح سلطان و شرح حالات خود گفته در [illegible] کر
سلطان بفراغت اشتغال [illegible] بعرض رسانید
و چون شیوهٔ عشق بسیار از سلطان واقع شده بود
و جذبهٔ عشق حکیم نیز مرتبهٔ اعلی داشت سلطان در همان
روز حکم نمود با میر یوسف نام شخصی که از امرای
بزرگ بود که آن جماعت را که نسبت بحکیم مختاری
طریق بی ادبی مسلوک داشته بودند از دار الملک

رسانید میان طالب و مطلوب صحبت دوستی استحکام
پیدا کرد و بحکم جذبات محبت درجات اختصاص
و مقدمات استخلاص رفعت یافت چنانکه نزدیکان
و رقبای مطلوب چهرهٔ حسد برافروختند و مقربان
بارگاه سلطان از این معنی صاحب وقوف ساختند و جمعی
از امرای سلطان در مقام تغابن و تحاسد درآمدند
[illegible]ب بمعارضه و جدال انجامید و بمکاوحت
و نزاع سرایت کرد و بواسطهٔ قوت عشق و کمال
صداقت در سایر اوقات طالب صادق غالب می آمد
و باین مضمون مترنم می بود شیخ نجم الدین کبری

ای مرد اگر می دوی چو ابلهان هوی — مردی کنی و نگاه داری کوی
گر تیغ جهان رسد که بشکافد موی — زنهار ز یار خود نگردانی روی

چون بعد از آن نزاع آن جماعت از آن فساد عدول نمودند
و برقرار گذشته در صدد اهانت و آزار حکیم بودند
بلکه بجماعتی از خدمتکاران حکیم دست درازی بیجا نمودند
و مجال مدافعت را بر آن صاحبقران عرصهٔ فصاحت
متضایق گردانیده لاجرم درین نوبت قصیده در
مدح سلطان و شرح حالات خود گفته در روزی که
سلطان بفراغت اشتغال [illegible] بعرض رسانید
و چون شیوهٔ عشق بسیار از سلطان واقع شده بود
و خود بعشق حکیم نیز مرتبهٔ اعلی داشت سلطان در همان
روز حکم فرمود با میر یوسف نام شخصی که از امرای
بزرگ بود که آن جماعت را که نسبت بحکیم مختاری
طریق بی ادبی مسلوک داشته بودند از دار الملک

غزنین اخراج کنند اتفاقا دو کس از انجماعت که محرک
این نزاع بودند با میر یوسف که این مهم بدو رجوع
شده بود در وقتی از اوقات کلفت عظیم واقع شده
بود و ضرر کلی از ایشان با میر مشار الیه رسیده چون
امیر یوسف بامر مذکور قیام نمود آن دو کس بنا بر
مقدم و سابقه که با وی داشتند جمعی با خود موافق
ساخته رایت محاربت برافراشتند و با لشکر امیر
یوسف مقاومت کرده در دو فرسنگی شهر غزنین محاربه
آغاز کردند و یکی از ایشان که ابو بکر نام داشت
بر دست امیر یوسف مذکور کشته شد و دیگری در
اطراف دیار متمرد سرگردان گردید چنانچه تفصیل این
مجمل در تاریخ آل محمود مسطور است و بعد از انقضای

اندک زمانی ازین قیل و قال و ازین نزاع و جدال
از جانب دهلی خبر رسید که آن شخص دیگر یا دو پسر
بواسطه استقلالی که دران مملکت پیدا کرده بودند
کشته گردیدند لاثیر الدین اومانی

چیستی از فضل و هنر جوی که اسباب جهان	آنقدر قدر ندارد که تو می پنداری
تکیه بر جاه جهان از تو نه بر جای خود است	زانکه چشم خرد از نیک در و بنگاری
زینت جاه بجام می گلگون ماند	که بیک دم شود از کسوت هستی عاری
چون همان بهر وی القصه که خواهی گشتن	بر تو باد اکه همه تخم نکویی کاری

القصه این قضیه باعث درجات حکم شده نزد سلطان
درجه اشتراک تزاید یافت و امور دولتش صفت انتظام
گرفت و نزد معشوق نیز بمرتبه تصاعد رسیده بمحل
قرب اختصاص یافت و مهم مخالطتش بار دیگر بسمت

استحکام پذیرفت و باین ترانه مترنم گردیده لا دهم کاهی

سر منزل خود آن سر کو میدانم   خود را سکی از سکان او میدانم

او را بوفا مایل خود ساخته‌ام   من شیوهٔ عاشقی نکو میدانم

بلی ای عزیز عاشقان را عجایب حالات و غرایب واقعات
بسیارست که باعث تعجب شود عاشق باید که آتش
عشقش بدرجهٔ باشد که اگر هزار کس با شمشیرها کشیده
بدفع او برخیزند از اتفاق ایشان نترسد و بآن
آتش همه را بسوزاند و صفای آتش محبوب برای
بکدورت رقیبان مکدر نکند و باین معنیست اشاره
ادریس علیه السلام در خلوات محبت حقیقی گفته
لو کان بینی و بینک بحر من نار لخضته شوقا الیک

گر بحر آتشست از شوق تو من   خواهم که وجود را دران اندازم

نمی بینی که آتش عشق چون پروانه را با آن ضعیفی قوت
میدهد و او را میپروراند تا پروانه پندارد که بآن پر
و بال آتش شمع را دفع تواند کرد بدین طمع خود را بر میان
آتش زند و با آتش شمع که معشوق باشد بسوختن در آید
پس همچنین بسیار باشد که عاشق بقوت عشق ترکیب
مخاصمت و موافقت جماعتی کرده که در غیر آن وقت
تصور معارضه و مقاومت نتواند کرد و مع هذا بتوفیق
حقیقت [illegible] بصداقت غلبه و ظفر او را باشد چنانکه
معشوق و نظارگیان گرد بساط عشق مشاهده کنند
که تائید عشق در اعانت انصار خود و اظهار آثار
قدرت عاشق مصور خویش چه بازیها انگیخته و چه

تعبیها ساخته   عشق را خاصیت اینست که با هر که بود

روزگار از همه درویش بسلامت دارد   اما حکیم مختاری
بعد از فوت سلطان ابرهیم بن مسعود و فتور دولت
آل محمود بدیار هند افتاد و در زمان مراجعت
سلطان بهرامشاه [illegible] معسکر آن حضرت پادشاه
یکبار دیگر بدار السلطنه مذکور مراجعت نمود و در آخر
حال بکرمان رفت و نزد ارسلانشاه سلجوقی عزت
بیش از وصف یافت و قصاید غرا در مدح وی بر
صحایف روزگار نگاشت و من بنده اکثر مسودات
این اوراق چند قصیده ازان در سفینه دیدم
و مدتهای مدید در اطراف عراق گردیدم و طلب دیوان
وی می‌نمودم و نمی‌یافتم آخر الامر در شهور سنه ٩٨٩ که
خاطر از ترتیب کتاب خیر مال فارغ ساخته بودم یکی از دوستان

قدیم از جانب هند آمد و تمامی دیوان وی که قریب بسه هزار
بیت بود بدینجانب آورد فقیر چون بمطالعه آن سرافراز
شدم آن قسم شعر از هیچکس نشنیده بودم و نیز در هیچ
دیوانی بآن رتبه سخن ندیده والحق اگر آن اشعار را
بر جمیع سخنان اکابر متقدمین اعاظم متأخرین ترجیح
دهند سزا است چرا که الفاظش رموز غیبی را پرده دارست
و معانیش کنوز لاریبی را محل قرار لاجرم آن قصاید را
اضافه این خلاصه نمودم تا این دعوی را برهانی واضح
باشد اما وفات وی در دار السلطنه غزنین اتفاق
افتاده فی شهور سنه اربع و ثلاثین وخمسمائه و
بعضی در سنه اربع وخمسین نوشته اند و زیاده
ازین نیز گفته اند والله اعلم





تا حشمتش بفر و زیب جهان را بنهاد جاه | چتر سرش طول و عرض فلک را ابر دو آب
وقتی که بر زمین گذر باد عزم او | از چرخ در کشد تتق خورشید را نقاب
روزی که در جهان بشود آسیب کین او | از بیخ بر کند پر سیمرغ را ذباب
عدل و سخاش را اثر آب و آدمیست | کانجا که این دو نیست نباشد بجز خراب
گر تاج چرخ را بود از نور او فروغ | که دیو ملک باز رسد از سیر او عذاب
فرمان بطبع جوانان بهر حرم | احسان او پذیره پیران برد شباب
کلیت خنجر ملک و ذات تیغ جزو | لابد بکل خویش بود جزو را مآب
گر آفتاب چرخ فروماند از علم | از عکس تاب رای تو زتاب آید آفتاب
ای ذات بخت گفته سلام ترا علیک | وی لفظ ملک داده سؤال ترا جواب
بختی بهر طریق و کمالی بهر سیاق | چرخی بهر سبیل و جهانی بهر حساب
با بس تو در سفینه صبر افکند نهیب | خشم تو بر خزینه عمر آورد شتاب
اسلام را ز رایت و رای تو چاره نیست | کان آیت صلاحیت این غایت صواب

تیغ صواب تنگ تو برید نسل شر | نشگفت از آنکه نسل بریدی همی شتاب
مدح تو طاعتست به بنیاد آخرت | کاینجا همه ثنا و در آنجا همه ثواب
ور آفتاب امن تو اکنون بگاه روز | نوری رقی کشند بتاثیر ماهتاب
با قدر همت تو ندارد سپهر اوج | با زور بازوی تو ندارد زمانه تاب
دریاست این جهان و درو ملک چون صدف | ذات بزرگوار تو چون گوهر خوشاب
نواش لقمت مهر که هر بامداد و شام | تا بر سرای پرده عالیت زد طناب
کوه از سیاست تو در افتد بزلزله | چرخ از مهابت تو در آید به اضطراب
ز اطراف بر و بحر که دون همی رود | در باب دولت تو دعاهای مستجاب
تا در بهار چرخ ببندد ز ابر بار | بگشاید آن نقاب ز گنج زمین نقاب
باز آسمان دولت بر تو بهار ملک | رای تو باد شمس و کف راد تو سحاب

در دولت مراد همه ارها بران
وز ملک روزگار همه کامها بیاب



ترا بشارت باد ای ولایت کرمان — بفتح نامه شاه از ولایت کرمان

خدایگان سلاطین علاء دولت و دین — نظام دنیا مولی الملوک شاه جهان

سپه بکشور هندوستان کشید بغزو — برای روشن و تدبیر پیر و بخت جوان

همی بجای عنانش هوا نمود سبک — چنانکه پیش رکابش زمین نمود گران

چو سایه گستر خورشید رایت عالیش — بتافت از فلک فتح بر زمین و زمان

بسجده خاک سپه شاه دید رایت رای — چنانکه فتنه در افتاد در بخانه خان

ز چتر شاهان خورشید را نبود مجال — گر بو سه دادی بر خاک حضرت سلطان

ز بنده کانش بکر بنده که بود مطیع — برو رحم زده بود دشمنان عصیان

بهمین شاه فرستاد مال و پیل و سر — نواب جان کسلش ز نهیب بخت بجان

چو رزم شاه جهان را عصای موسی دید — بدست هارون گنج و خزینه کرد روان

چهار پیل روان کرد بار شان ز ر سرخ — ز بیم زردی چهره و فساد روان

خدایگان جهان جان او ببخشید — ز نور اختر عفوش نمود ظل امان

بفتح باد همه روزگار شاه چنین — ز عجز باد همه کنج دشمنان پنهان

خبر رسید که اندر نواحی ستام — سر حصاری کردست با ستاره قران

ز موج دریا سنگ بناش چون مینا — ز عکس مهر گل باره هاش چون مرجان

هزار سال ز باران بروزبان نرسید — اگر بجای هر سنگ آید از هوا سندان

ز آفتاب بهاد دست افسری بر سر — ز جوز هر کمری ساخته بگرد میان

برو ز کشور اسلام تا کدسته صبا — درو نبرده کسی جز بهمتی خدایگان

ملوک را ز چیدن بدو گسسته امید — سپاه را ز گشودن برو نخورده توان

درو قرار گرفتست صد هزار سوار — همه فلک تن و کیوان دل و سهیل سنان

ز بس که باشند اندر جوارش تیغ — دو دیده همه چون انگشت ریخ جو دخان

سر ملوک جهان بر بساط او عز راند — ز فخر نصرت اسلام و قوت ایمان

وزان یکاد همی خواند جبرئیل امین — همی دمید بران بادشاه ملک ستان

حصار بستد و بتخانه را بکند و بسوخت — ز شهر و دشت کلرا کرد تا شدان

ز حلق گردان بشست خاک را ز خون	بقتل مردان بفشاند مرگ را بر خوان
سر انشان همه در پای مرکبان بودند	بزیر چتر نگونسار خویش خفته ستان
دلیل معجزه نوح گشت خنجر شاه	همی نمود ز طوفان بکافران برهان
ز بس غنیمت لشکر ظفرنشان گشت	پر از جواهر و زر شد چو راه کاهکشان
نشان خنجر مسعود پادشاه باشد	که تا قیامت باد این نشان خفته ستان
درین زمانه همه هست ملوک زمین	شکاره کوی و سماعست و باده و بستان
همیشه قصد سلطان اعظم این بودست	بغزو تا غزو حفظ کردن قرآن
دو دیده [illegible] این بنده تنها بستی	نیافت روشنی الا ز گرد میدان
اگر بغز قبول این ذات یافته را	نشان ز تیغ رسد از نجیب نیکنامان
ز خاک تیره گر آید بروضه فردوس	ز رنگ یافته آید بجنبه حیوان
همیشه تا شود از ابر در قطره زرین	بدست خار زند پوشش زمردی بگلستان
ز عکس تاج ملک باد نور چشمه روز	ز پاس تیغ ملک باد ماده زر کان

سپهر پایه تخت و زمانه صاحب دار	ستاره گوهر تاج ملوک بخت جوان
مجسمه ملک یمنی ز یمن بخت جوان	بکام خویش رسید از خدایگان جهان
از انتظار رست آسمان فاید جوی	بیافت انجا رو بود قصد شاه دوران زمان
خرد بدید که مقصود آفرینش خلق	خدایگان علی بود و پادشاه زمان
بدین امید بجنبید از ابتدا گردون	که در زمینش ملک سلطان بود سلطان
ملک بدانچه [illegible] داشت اندر دل	قضا نشانده اندر نشاط کی کرده است اندر جان
جهان بگرفت نصیب سعادت از برجیس	چنانکه پیش بیند نحوست کیوان
باوج ملک رسید قباب دین افزون	که دین و ملک بدو تازه باد و آبادان
قبیر ان فلک بانگ بر زمانه زدند	که بر ملوک نجوان کل من علیها فان
ز تخت قیصر روم و ز ملک شاه عراق	بکوشش و تیغ ملک شد نصیب هزار زمان
که مانده [illegible] میراث مانده ایم بتو	بجای بر [illegible] برسان

ترا جهان دو شاه بزرگ موروث است | که یافت اسلام در زمان هر دو امان
یکی سلطان محمود سومنات گیری | یکی ز سلطان داود خالدات ستان
سزد ز عدل تو کان ملک را شرف بخشی | ندات و بهر ما بندگان سد حرمان
ز شرح قصه زنور نشستن ملک نکوی | همه ملوک شکسته دلند بسته دهان
غلامی تیغ تو در گوش هر ملک مانده است | که ای جو عامل معزول گشته بی فرمان
تبارک الله ابو ... علی کا ... شاه | بجان خصم در انداخت آتش جدلان
بجست ... ز ... گبود | چنانکه ... بهاری ... نان
... تو ... نه ما ... کرد | ز آنتی ... خرد چران
نشان ... نشد از ... از یاد نام | چنانکه گفتی از ایشان نبود نام نشان
چو تاج و تخت شرف یافت از کمال ملک | ببند ... بخت آسمان ...
گرانی ... از تاج او گرفتی نور | چو آفتاب ... نقصان
وگر نه حکم ملک بودی از نشاط فلک | برین ... نکردی ... کیان

خدایگانا در انتظار دولت تو | زمین خزاین خود را نهاده بود نهان
کنون ز شاخ بجای شکوفه خیزد زر | بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان
ز بهر بخشش بی منتهای تو خورشید | کند بنام تو چون زر بروید اندر کان
خجل شد از تو که در صد هزار سال نداشت | بزر نهادن یکذره بخشش تو توان
جز بگوش سلاطین شرق و غرب | که ساخت ... اسباب ... جوان
ابو الملوک ملک ارسلان بن مسعود | که جاه ... جان ... جوان
شکوه نام تو در گوش ... جهان | ... تیغ و نوک سنان
رکاب عالی اگر سوی ... آمد | ... تیغ و ... گان
درم خریده چه تواند و بنده تو | همه سران سپاه و یلان ...
همه ممالک دنیا ترا ... | چنانکه خواهی گیر و چنانکه خواهی ران
جهان ستانا اقبال ... | ... خاک بگردون برد ...
زبندگی و هواخواهی تو آن کردم | که صدر شاه ... کشتگان



کلک زردش باغ تهمت سبز گرداند بدی | تیغ سبزش چهره زرد گرداند بهار

علم از او برداشت رسم جهل از او بنهاد سر | جود از او بگشاد چشم و بخل از او بربست بار

بخت و دولت را فراوان داشته شد از بهر او | روزگار اندر توقف آسمان در انتظار

هر که یمن و یسر جوید ز اتفاق خدمتش | نعمتش بخشد یمین و دولتش بخشد یسار

گر همی بخشد بهر کس خواسته با خواسته | پس چرا باشد همیشه خواسته با خواستار

هشت جنت هفت انجم چار طبع و شش جهت | بر محل و رای و حکم و امر او دارد مدار

گر جهان فرمان او جوید و جود و بس روان | این بهشت آن جنت این [illegible] بخشش روزگار

دم و تیغ [illegible] از باد خاک | غصه خشمش [illegible] کینش نام ننگ و فخر عار

مدح او با قوت عمر و لفظ او با قوت قدر | کلک او با قوت رنگ و تیغ او با قوت بار

ای خرد را با تمیز و ای [illegible] | هم [illegible] بندی هم خرد را دست دار

آن [illegible] کز محل و رای تو | [illegible] غبار

در کمال امداد بود فوق روحانی ولیک | جود خط محسوس بر معقول کردی اختیار

از برای ماده چرخ و کمال طبع جود | نفس کلی دیدنی گشتی و عقل آشکار

چرخ را دادی علو و شمس را دادی سخا | خاک را دادی ثبات و کوه را دادی وقار

آب چون خرم تو گشتی گر نیاوردی عرق | نار چون عزم تو بودی گر نبودی بی‌قرار

چون دماند سوسن اندر حلق برگ ارغوان | چون کند نیلوفر اندر مغز گل کنار

موم گردد قالب رویین تنان اندر زره | وانکه از حلقه‌شان گیرد چون پشت سوسمار

پردلان در خوی چو موسی در شب رود نیل | [illegible] چون [illegible] لاله زار

باد را [illegible] کی [illegible] شمشیر زنگ | خاک را [illegible] پنهان [illegible]

از میان غار [illegible] چو کوه | در مسام کوه سیل [illegible] نغار

دین و دولت را عظیم اصلیست اندر تیغ تو | شاد باش ای [illegible] عظیم [illegible] یادگار

کرد مدحت چون برایم [illegible] نعت تو | بس عقل من [illegible] صفت رهگذار

هر جوان کاندر جهان [illegible] جهان | گو شعر اندر [illegible] نظم اندر [illegible] شمار

من همی دعوی کنم کاندر طریق پارسی | آتش و آبم من ایشان [illegible] خاکسار

ور کسی گوید که این دعوت مسلم نیست راست — گو چنین وصفی بپرداز و چنین مدحی بیار

چند گویند این جواز انبش نحت آباد و — برد بو سعد و بدان از شهر خود کرد افتخار

زین نشید شعر کین شاه جهان دارد ثنا — بنده زیبد کش چو من شاگرد باشد صد هزار

تا نیابد مرد نهی باشد عدل تا بر تربیت و رسم — تا برای تیغ گردد ملک بی عیب و عار

عدل بی امر تو قاصر باد بی نهی تو سست — ملک بی رای تو ناقص باد بی تیغ تو خوار

تا تو در جای منوچهری ترک جهانبان — چار رخ از چار رخت رفته باد اندر چهار

هر که از ما بیرون نکرد وقت بنده از دم کم تخت عجم — تا صباح از ایوان کیوان خالی شد ز مشتری دار

[illegible]

ماه رمضان رفت و از نو صبح ما خوش نیست — عید آمد و ما را ز رخ یار خبر نیست

زلفت بت خوب خواهم زیرا که بنفشه — امروز چند لطیف است به از عنبر تر نیست

جانان خبری گشت که جان من و جانان — گر جان من از تن برود بی جان بتر نیست

از کوی فلک چون به تو دیدم که غمم — کین چرخ چو کان است به چهره نظر نیست

انداختن تیرش در پیش دل من حال — تیر است که جز بر هدف جان و جگر نیست

این طرفه تر است که با این مجلس و این — امروز که می بر کف آن طرفه پسر نیست

ای ترک براندیش که چون ز آتش گذر کرد — ما را ز می ناب لب آب گذر نیست

با زای و غم جان پدر خور که در آفاق — غم نیست که از هجر تو بر جان پدر نیست

از پیش من از بیم سه بوسه چه گریزی — گر مهر زنم بوسه و این جای حذر نیست

گر بوسه زنم بر لبت این محتشمی چیست — دانم که لبت پای شه شیر و شکر نیست

شاهنشه بو یحیی عضد دولت عالی — شاهی که جهان را بر او هیچ خطر نیست

چون جود و جلال و هنر و طبع کف او — در ملک و اختر و دریا و مطر نیست

اندر خطر تیغ جهانگیر کش او را — اندر خور و با انفاق جهان خطر نیست

گر ملک یمین خواهی یعنی نعم هست — ور ملک فلک طبع کمی جای دگر نیست

جز همت والای سخاگستر و — دریای فلک عادت خورشید سپر نیست

جایی که بود لجه خون ز بدن کوه — جز مرکب او بحر بر و کوه سپر نیست



با بیلک چون آتش و شمشیر چو آبش — تا چتر تو از جوشن دی کمتر و سپر بلند نیست
ای شاه تو دریایی و گردستم اسیت — ابریش که بارانش بجز تیغ و تیر نیست
از منجر جود تو بر زاندر کان تنست — در خورد سخای تو بکان اندر زر نیست
از رای جوان بخت قضایی و جهان را — خور دست جهانبخش تو فهرست هنر نیست
هر دیده که از خاک درت سرمه نسازد — چون دیده بی دیده در آن دیده بصر نیست
تا گوهر شمشیر تو در پای فتوح است — جز سایه خورشید تو شد بر سر چتر نیست
مریخ بر بخت کم از بیت حسابست — پروین نعد ابست که بر تو پر نیست
باران خلایق تو ببارید به شهری — گر خوان اندیشه تو آن شهر تم نیست
تا پیش ستم بار شدان عدل تو خور کرد — در عهد تو کس یا بنده تر از فتنه و شر نیست
بمطلب از عدل و امان تو بصحرا — هر کس بجز کار گرفتار سپهر نیست
آفاق دیار ایام تو آسوده بدانست — کس کش کار دولت فلک شعبده گر نیست
روزی که کمر بند جهان گیری گری — از پاس تو بیداری بر کره کمر نیست

وانکه که بمیدان جوانمردی آیی — گویی بجهان کیست که با تاج و کمر نیست
دی آز مرا لشکر جود تو چنان تاخت — کاندر دلم از هیچ غم امروز خبر نیست
از فقر و فنا جور نه پیند دل عثمان — گر جود و فنا جز بر خرد او عمر نیست
اندر دل من تا وطن دوستی تست — بالله که غم دختر و تیمار پسر نیست
تا گون زمانه از افلاک باد و تا است — تا در فلک از کون زمان هیچ اثر نیست
بر هر که تو خواهی ظفرت باد همیشه — کز گوهر تیغ تو بجز گنج ظفر نیست

[illegible]

چون از دو کمان تیر فزا جادو کمین کرد — مار از زبان جست خود بر قمر زمین کرد
ز یاد دهنش حلقهٔ انگشتری بود — زان سلسله شبراز بر آن حلقه کمین کرد
حلقه شد از قد من [illegible] چین بدید — در حال همه زلف پر از حلقه و چین کرد
گفتم گر جفا جوید و دل سرد کند زود — الحمد لله که آنچه خواستم این کرد
بر ز کین خون من و عادت صبرم — غوغای خبش [illegible] دل لشکر چین کرد



دوشم چو خوابِ شد رخ از خاک چنان زرد کرد | در چنگ زدن ساز نواهای حزین کرد

گر گوهر این را تیغ موی میان داشت | که موی میان ترا سلب کوه سرین کرد

ناگاه بمن گفت مرا بنده خود کن | تا هر چه از آن روی گمان بود یقین کرد

گفتم که بهای تو بشعر از که ستانم | رخ سوی سرای عضد دولت و دین کرد

مقصود کرام عرب و مقصد زوار

محمود ملوک عجم و قبله احرار

کس ترک را بنده تر از ماه کمان نیست | جز ماه سما ترک مرا بنده روا نیست

با هر که جهان روی فی اللعو و بلا داد | آنرا که هوا نیست بجز باد هوا نیست

چون شکر در شیر همی مست و [illegible] | تا شیر و شکر نوش ترا صحبت ما نیست

هر چند خطا آورد نگویم که خطا کرد | زیرا که جهان ترک خطا آور خطا نیست

بر آب حیاتست گواران لب نیکوش | گو که بجز جام امیر الامرا نیست

آن دولت و بخت و [illegible] سلجوقی دو نوبه | یکرویه شده عالمش از تیغ دو رویه

شاهی که سر و فخر شاهان جهانست | نور خرد و سایه یزدان جهانست

این ملک جهان را من شاهان همه بایند | او چون سر و ایوانش کیهان جهانست

در مجلس و میدانش پری صف کشد و حور | پس زاده میان شاه سلیمان جهانست

موجود دگر آن نیست که او خواهد بخشند | فرمانش متین قاعدش ارکان جهانست

بشکفت گل امنی از آب حسامش | میدانش از این روی گلستان جهانست

هرگز که شنیدست که خشان بود از تیغ | وان تیغ بهر حادثه خشان جهانست

ای چشم شرف دولت و نور دل دادش | جسم و سر و نور دل شاهان جهانست

امروز بهشت است جهان از کف | تیغش بجهانبانی رضوان جهانست

کس نیست که او باز نیابد ز دولت

کو دولت فخرست و دلش مفخر دولت

در یاد بس ملت پیغمبر بارست | کارش همه دشمن کشی و دوست نوازیست

در مجمع شاهان بخشش مسکنت کوست | در عرصه میدان علمش نادر بارست



برجیس تو بسست خود صدر بزرگست — خورشید بجا رست چو بر عرش [illegible]

رسم شه خامهٔ او روح فروز نسبت — طرز گهر خنجر او ملک طراز نسبت

با کینهٔ او رستن انفاس بوزد ست — با دشمن او ساختن الماس گداز نسبت

فضل و هنر و جاه و بزرگی و کفاست — بی دست و دل رای کف کلکش باز نسبت

گویی خرد و نفس کهم و فلک طبع — شاهنشه بی مثل قباخسرو غاز نسبت

تا خنجر گوهر او شد سبب ملک
پیکانش برد از دل شاهان طلب ملک

چون دایره دولت او سر بر آورد — خورشید کمال فلک از ملک بر آورد

از مهر منیر کان کفایت گهر برد — وز ابر کرم شاخ مروت ببر آورد

وز گوهر دولت شرف ملک بیفزود — وز میوهٔ اقبال حیات منز آورد

مهر از قبل فر سر اوش فلک آراست — چرخ از جهت نعل کمیتش قمر آورد

از رزم در اخبار رحیمی دگر افزود — وز بزم بدیدار نعیمی دگر آورد

بر مشرب بی جود نشاط امل اندوخت — زر مشرف کل عمر نسیم ظفر آورد

یارا زهمه که بود بگردنش برافراخت — خصم از همه که بود بفرمانش در آورد

ای جوهر معقول که کرده عرض تست
محسوس خزان منیت که زیر عرض تست

در شعر جو اوصاف بزرگیت بهم شد — تصنیف کمال آمد و تاریخ کرم شد

رایت بعمل چون اثر دولت جم گشت — [illegible] چون قلم خاتم جم شد

آن زاده خورشید که با علم بود — از رایت منصور تو خورشید عجم شد

از کتم عدم چون بوجود آمد جود — نعمت بوجود آمد و محنت بعدم شد

اقبال علم بر در مداح تو بشتافت — چون مدح تو بر کسوت اقبال علم شد

خورشید منیر شد لقب حاصل نظم — چون نام تو بر ناصیت نظم رقم شد

در سر غزل مدح تو مرخید الف بود — در پیش تخلص همه چون دال الم شد

انگشت از مدح منشت گیت علم — وان پیشه که او مدح تو نوشت قلم شد



بی بندگی و مهر و لقای تو کند عار
جان از خرد و تن ز دل و دیده ز دیدار

چون رای تو رایات شرف را سبب آمد | رایات شرف رای ترا در طلب آمد
از خدمت صدر تو ادب را هنر افزود | در جنب رسوم تو خرد بی ادب آمد
اقبال تو پیرایه ملک عجم آراست | شمشیر تو مشاطه دین عرب آمد
در معرض شمشیر تو نقش عدوی تو | چون روح پذیرفت خرد را عجب آمد
گر خصم تو در مرتبه روباه محل بود | پس چونکه [illegible] همچون [illegible] تب آمد
هر گفته زبان بیخ نکهت از بن دندان | آب دهنش خون شد و جانش بلب آمد
طبع قصب از [illegible] نبرد از سخن تو | از گل نبات ارچه نبات قصب آمد
پیش از فلک و نزاید چو تو فرزند | طبع از تو مستردن شد و گردون عزب آمد
القاب ملوک از تو کنون فخر پذیرفت | گر شاه جهان فخر ملوک لقب آمد
گر ماه فلک یکدل الیمان تو بودی | هرگز نبکاهیدی و هرگز نفزودی

ای از تو بعیوق رسیده سر بنده | مسعود شده از طالع تو اختر بنده
زان طبع هنر پرورت از تربیت لطف | پرورده شد این طبع سخن پرور بنده
خورشید نوالت بعمل کرد بدیدار | از طبع چو کان این سخن چون زر بنده
هر چند که خرای هنر سنج خداوند | کس باز نداند خطر گوهر بنده
لیکن خبر آمد که همی سنگ بجا بید | در لرزه ز بی [illegible] همه کشور بنده
گر بنده همی باشد شایسته خدمت | [illegible] بنده
ور باز [illegible] | تا حشر دعای [illegible] بنده
دریاب که این بنده بخواهش بن از دست | وین غبن [illegible] و غبار از سر بنده

تا زنگ شود آهن و آهن نشود زنگ
تا سنگ شود گوهر و گوهر نشود سنگ

هر روز بهر نوع مراد دگرت باد | و ز هر چه نهفته است فلک اجرت باد
معشوق لب تاج و رانت ز کاتب | مخدوم سر تاج وران خاک درت باد

هرگز پدری پسری چون تو ندید — از عرش درودی بروان پدرت باد

کام دل تو دولت بخت پسرت — در دولت تو بخت بکام پسرت باد

القوة علی وجد ابی بابک بصیر — در شان تو شاه و پسر تا خورت باد

در کوکبه عمر تو بادا همه راوی — پیروزی و بهروزی و آبادی و شادی

در روزگار کام روا باد و شادخوار — شاه ملوک و صدر سلاطین روزگار

سلطان ابو الملوک ملک ارسلان که چرخ — ایوان شش را بدیده نهادست بر کنار

شاهی که تاج محمود از افتخار بر — بر آفتاب ننگرد الا بچشم عار

شاهی که تخت داود از انتظار او — هر ساعتی چو زیر کند نالهای زار

از عشق نام شاه نگین عزیز مصر — خون شد ز غبن دیر پذیرفتن نگار

هر روز بی اجازت رای خدایگان — بر ناید آفتاب ز خشان کوهسار

عز جوار او در اپیش از هزار سال — بودست آفرینش عالم در انتظار

ازروز

از روزگار آدم تا روزگار او — شاهان قدوم او را بودند چاکر

عزمیت استوار ملک را چنانکه چرخ — دارد بنای ملک بر آن عزم استوار

رای بلند او بوزیری سپرده ملک — کز رای اوست گوهر اسلام را عیار

بر عالمی کفایت او کارزار کرد — کانجا ملک نبود کفایت بکارزار

دست و زبانش مایه تیغ آمد و قلم — تا پس امانش مایه پیل آمد و نهار

در مسند جلال نیامد چو تو وزیر — بر عرصه کمال نیاید چو تو سوار

ای تیغ تاجداران سبب ترا نحال — ای تاج پادشاهان تیغ ترا شکار

عزم شکار تو ز هژبران صید ملک — پر کرد کنج غار و تهی کرد مرغزار

روزی که چون سلیمان ابلق زمانه را — از روی فخر دادی بر پشت باد بار

در خدمت رکاب تو بهر بزین نهاد — خورشید آسمان چهارم هزار بار

از تحفه کمان و کمند تو گشت — مسمار ملکهای سلاطین کامکار

ای شاه تاجداران دانند سر این — تیرت که زن را نبود بخت خود بستان



خرسندی میش چو بینی که پاک رفت / در آرزوی سینهٔ شاهان زنو وار
تبغیه خسروا نزاکر سر رای تو / زین پس کند شکاری ازینگونه اشکار
عاجز شود ستاره و بگذرد از سپهر / واله شود سپهر فرو ماند از مدار
فرماندهٔ سپهری و فرمان دهش بحزم / تا بیخ دشمنانت ببرد با غیتنا
تا گوهر از فروغ شرف گیرد و خطر / تا عالم از بهار شود چون نگار
در انجمن تو باد که در عشرت ... / عمر تو باد عالم اسلام را بهار

ای تخت ... ای شرف آز آسمان تمام / وی تاج نور گستر آفتاب
ای در هنر کمال که خواهی کنون بجوی / وی ملک بهر مراد که داری کنون بیاب
ای آفتاب اسپ ملک ساز از آسمان / وی آسمان کلاه ملک ساز از آفتاب
ای ابر شکر کن بدل قطره در پاک / ای شاخ برفشان عوض برگ زر ناب
ای روح صورتی شو از عقل جان پذیر / وانگاه جان فشان شو بر ملک آفتاب

ای دیده زمانه یکی در زمین بگر / تا روضهٔ بهشت چنین دیده بخواب
بر خسک رود بکند روان قهبا ببین / جون موجهای دریا پر گوهر خوشاب
در هر شبی نشانده ز طوبی یکی نهال / گسترده از حریر جوانی بر و ثیاب
از لذت شراب دم نای گشته باد / وز رقت سماع می ناگشته آب
از بار آفتاب شده جرعه قدح / سقا و عندلیب شده زخمه رباب
فردوس از رسیده چو خاک ش از آفتاب / رضوان به بوی بشنفته چون چند رباب
این خود چه عشرتست که هست از کمال آن / شاه جهان حبیب ملوک زمان مصاب
از قدر شاه مرتبت نو رگاه او / جان عزیز مصر در آمد با ضطراب
شد ملک شه برابر دین محمدی / کیش صاحب قران شد آن صاحب کتاب
اکنون چو برق سوی زمین باد از هوا / از هیبت مطلع ایوان و سحاب
ماه از برای خدمت بخشیده الگان / نوری دهد زمین را هر شب زماهتاب
عیسی لوای سلطان سازد از رسول / مهدی بعهد شاه برون آید از حجاب





تا هست در هنر همگان کمال نقص — تا نیست در خرد بمحل شادعی

شکر تو در دهان جهان باد چون شکر — واقبال پیش تخت تو بسته میان جوی

شد دیار فلک بکام تو باد — شاه سیارگان غلام تو باد

خسرو اختران [illegible] سپهر — از پی ملک با دوام تو باد

مهلک فتنه [illegible] — دولت حی لاینام تو باد

گوهر دولت ستاره ملک — [illegible] حسام تو باد

سجده [illegible] — [illegible] احتشام تو باد

[illegible] چشم لعل فام [illegible] — [illegible] تو باد

گرچه کس را محل کین تو نیست — خصم در [illegible] انتقام تو باد

هرکجا [illegible] — [illegible] صبح [illegible] تو باد

کمر و افسر مخالف ملک — [illegible] کمند تو [illegible] تو باد

فروغ خلیفه بغداد — از درود تو و سلام تو باد

آنکه والیت تو لایت را — عاجز بر و اهتمام تو باد

مهر تسلیم ملک خویش بتو — شمعش آماده پیام تو باد

وز حد بلخ تا نواحی مصر — سایه دامن خیام تو باد

اول روزه عدو [illegible] نشاط — اندرین آخر صیام تو باد

بخت [illegible] تو رکوع و سجود — از [illegible] تو و قیام تو باد

هرکجا ابتدا [illegible] — نفس توفیق [illegible] تو باد

تا بود گنبد [illegible] زحل — [illegible] عزم تیز گام تو باد

فلک [illegible] — [illegible] گردن ز بخت [illegible] تو باد

[illegible] — بمجلس شرف آسمان و شاه زمین

گدای [illegible] بوده [illegible] — که ای گدا زان گشته ز افتخار تو دین



ترا تربیت ملک فرّ هما داد هم / شنیده از لب و دندان جبرئیل امین
مثال ما فتنه ام تا بجای لاله و گل / ز خاره خاره برآرم بر تو تاج و نگین
ز شاخ مردم چشم حاسدانت را بخر / ببرگ بید زنم دشمنانت را سکین
ببوستان عزیز و بباغ مستظهر / ستایش تو کنم عندلیب وا ابلقین
شوم فرشته عدد را ببانوم / که در هوای خراسان سخن بگوی خراین
کابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود / خدایگان جهانست تا بیوم الدین
جهان ستانا تا فرخان ستان کنون بند / که داد غرمگان تو فلک از ایکین
اگر بدیدی ابلیس نور رأیت از آدم / بهیچ حال نگفتی خلقته من طین
همی فلک در سنش ملک تیغ مسکو را / نهد بنام تو داغ و کند ز بهر تو زین
بگوش شاهان گرو بیان فر و خواهند / ندای فتح تو هر روز ز آسمان برین
ترا بجنگ چه حاجت بضبط کردن ملک / که رایت تو بفتح اندر آیتیست مبین
سپه چو راندی گیتی بکام خود بینی / بآزمایش باری یکی بران و ببین

درم خریده چه تواند و بنده تو / سران آن سپه از بلخ تا بقسطنطین
بنعمت تو که در جان بنده محتاجی / شدست نفس گیتی ترا نبود یقین
رود بوجه تماشا بزیر رایت تو / گهی ز ترک بروم و گهی ز مصر بچین
بمهر کامت ببیند نشسته بر لب نیل / رسیده بر لب جیحون فریدون

جهان بکام دل پادشاه خواهد بود / هزار سال خداوند و شاه خواهد بود
ابوالملوک ملک ارسلان که تا محشر / جهان و خلق جهان را پناه خواهد بود
چو تیغ او لب حاسد کبود خواهد گشت / چو چتر او رخ دشمن سیاه خواهد بود
درین بهار که شاخ نبات و برگ درخت / خدایگان جهان را سپاه خواهد بود
ز قتل دشمن او تیغ تیز خواهد گشت / هر آنچه اوی زمین را گیاه خواهد بود
طلوع اختر مسعود و رایت منصور / چو آفتاب رخ افروز ماه خواهد بود
زبان شکر بکتای ات رفته چو تیر / قد عدو چو کمانش دو تا خواهد بود



زبیر گران کرش دشمنی گیرد | تبرد شاه هش یا رب چه جلوه خواهد بود
چو تاج گاه زند خواه شاه خالی ماند | کمینه ترکی با تاج و کلاه خواهد بود
چو ملک دنیا برسند کان که نقش بستم | عراق بهرهٔ زرین کلاه خواهد بود
فراغ سلطان از کار ملک منتقم اعظم | نه دیر یکه درین یکدو ماه خواهد بود
بوقت جستن آن لشکر گریز افزای | منادی این سخن هم کاه خواهد بود
که هر که از ما عذر گناه خواهد خواست | طراز عفو لباس گناه خواهد بود
زمانه داند کین فال بنده محتاجی | چو که ما و خراسان چو گاه خواهد بود
همیشه تا چه قبول شهادت ابوزرای | مقدمش کلمه لا اله خواهد بود
فلک تقطع شهر بد سگال گشت | جهان بکام دل نیکخواه خواهد بود

گردون سر مرکز ملک جهان نهاد | معمار مشتری ما اثر آسمان نهاد
چون آفتاب کشکر این آسمان بدید | سر بر زمین و دیده بر این آستان نهاد

از قوت

از قوت نباشد زمین را سبک نمود | وز رفعت هواش هوا را گران نهاد
آن بنده جان بجای خرد برد کین بنا | تا استواری خرد و لطف جان نهاد
این را چو نور دیده و چون دیده بخت شاه | در دیدهٔ زمانه و چشم جهان نهاد
نیکو رای شاه بشاهان گزین بمظ | پای سریر بر سر کیوان توان نهاد
عقل ملوک و هر چو قصر ملک بدید | برداشت را حیرت و آخر زبان نهاد
گر خسروان تهیه فردوس تخت و ملک | [illegible] سلطان نهاد
شاهی که خصم دولت او سیر شد ز جان | آن روز کو بدعوت اقبال جوان نهاد
هم روزگار گردون اوکام خود براند | اقبال نام او ملک کامران نهاد
پشت چو تیر خصم دو تا گشت چون کمان | چون تیر عزم او ظفر اندر کمان نهاد
گنج ملوک هر ز بهر سخای او | اقبال او نگر که چگونه نهان نهاد
تا دست او که ابر بهار است برگرفت | آن رزق خلق را چو درخت خزان نهاد
ای آفتاب گرباری نگاه کن | کین شاه [illegible] برستان نهاد



پاینده باد ملک شهنشاه بحر و بر | کز عدل امنش تا به سد امان نهاد

در گردن ملوک زمانه فریضه باد | این رسم شد که کیش که چرخ کیان نهاد





آن آتشی که سنگ ز عکست بسوختی　　گر آبگینه زآب بکردی نقاب تو

تو پای در رکاب نه خوبی و گر نه ماه　　از مهر بوسه‌ها زندی بر رکاب تو

تو صورتی نشاطی و شاید که جان بود　　از بزم پادشاه سلاطین خطاب تو

شاها نشاط مجلس انست خجسته باد　　وز جام فتح باد نشاط شراب تو

تو فتح باب عدلی و نوبهار ملک　　فضل خدای داده فتح الباب تو

در خشم برد بازی و در عفو گاه گاه　　گر خشم و عفو زاده درنگ و شتاب تو

گردون ولی ما نه بشادی همی بگرد　　تا تیغ فتح برکشیده از قراب تو

امروز اگر بتیغ سوالی کنی ز چرخ　　الا بقتل خصمان ندهد جواب تو

آن آتشی چو عزم عدو سوختن کنی　　اندر زمان بچرخ رسد التهاب تو

مانند سرکشان که چو بابی است بر زمین　　شاهان شیرگیر ندارند تاب تو

سلطان اعظم الملوک ملک ارسلان توئی　　کز فتح و نصرت است همی در جناب تو

تا چرخ کل خویش نباشد مآب چرخ　　بادا بنا و شاهی و شادی مآب تو

بالغ تاج و تخت بر آن باد باد تو　　در جوی امر و نهی روان باد آب تو

ای چون زمانه روز و شبت یار عبر　　تو مختصر جهان و جهان از تو مختصر

بر آسمان معنی بی آفت خسوف　　اجرای سایه را نتهم آورده بر قمر

آن عالمی که شکل تو بر عکس عالم است　　فر انور را هم از تو عیان گردد این خبر

زیرا که جوهر است بعرض قایم است و هست　　انوار روز روشنت از شب تیره مستتر

از نور روز تو نتوان دید نیک فر　　در ظلمت شب تو توان یافت خیر و شر

برج سپهر عقلی و دارا چو آفتاب　　بر هر دقیقه بر نسق اختری دگر

گنگی سخن سرای و کری سخن نیوش　　بی عقل رهنمائی و بی علم راهبر

شمعی ولی چون تو لبی النقی صفا　　روشن شوند ور تو اثر ناپدید گرد

هم رنگ دیده و نگرانی چو دیده‌ها　　گر دیدن رخ تو بیفزایدم بصر

دانا چو دید روی نکوئی بود در شکم　　رفت و ببست کوی گریبانت بر کمر



بس عاشق است بر گل تو باغبان تو | کابت دهد ز چشم نهالت نهد ببر
باقی دهد همی گلت از آب چشم او | گویی مگر ز چشمه خضرست آبخور
نشکیبد از تو تا نشود زیب تو تمام | ناید بر تو تا نخورد تیغ بر جگر
در عشق چون تو بی بلا نتوان گرفت | پیوند چون تو بی نتوان جست بی خطر
تو گوهر کمالی و پیرایه خرد | سر دفتر جلالی و سرمایه هنر
دریای گوهری تو و کشتی جام تو | ای کشتی خرد ز تو دریایی پر گهر
جام جهان نمایی کاندر میان تو | بینند فر و زیب شرق همه حال بحر و بر
صدر زمانه یوسف یعقوب کو زوال | خورشید مملکت فلک مشتری اثر
کاهست جان دشمن و پیکان او صبا | سحرست عمر دشمن و شمشیر او بجر
ای آنکه از زمانه هزیمت کند نیاز | چون جود تو بکشش اندر کشد حشر
روزی که طبع خاک پذیرد مزاج خون | جایی که جرم گاه گریزنده را مفر
اندر زند فنا بگریبان عمر چنگ | گیرد قضا ز بیم اجل دامن قدر

چونان ز قلبگاه برآیی بقتال | گر همت آفتاب در افتد بباختر
بر باره‌ای که چون بشتابد چو آسمان | از غره‌اش طلوع کند کوکب ظفر
تا ز نور مهر طبع فلک سیر و خاک صبر | شب سهم و روز لطف و نشان گوی در قدم
رهوار و برق تاز و هوا سیر و سنگ سم | ره جوی باد پای زمین سوز و خاره در
آتش مجال و کوه توان و هوا نهاد | گیتی گذار و بحر نورد و زمین سپر
دیو شهاب کار روا ابر سحاب اثر | شیر درخش تاز شعاب حدید بر
گر سوی آفتاب بتابی عنان او | پی بر نهد بذروه و اندر جهد بخور
بینند فلک ترا چو زمانه به امر و نهی | پاید ترا ستاره چو گردون بکر و فر
در آتش نبرد برادی خصم دود | زان آب چون بخار و زان ابر چون مطر
یارب چه چرخ سوزست آن چرخ پرخروش | الحق چه بحر شورست آن بحر پر شرر
ناریست آب رنگ و شرار اندرو حباب | آبیست نار رنگ و حباب اندرو شرر
در آب اگر حیات نهادند پس چرا | هر کاب کو بخورد حیاتش رسد بسر



طبعش همی ز خوردن خون معتدل شود / گوشش ز وحشت باشد و خون باز گرم تر

آن شب که آسمان ز بر زکان او گذشت / تا اثر او مجره کشید اندرو بجر

روح الامین بدید و نجوم بسید کشف آن / باش از مثال خنجر سرهنگ بر جگر

گوید خرد که از خطر جان خلق بود / واکنون بهشت جان همه خلق را خطر

اگه شوی حال همه خلق چون قضا / قیمت کنی معاش همه خلق چون قدر

زان نایب ضمیر که بی خاطر و ضمیر / از خاطر و ضمیر کشند علم ها بدر

بر دوست چشم داده بر خویشتن بها / وانکه بر او گرفته بیکجای مستقر

چون ما ببست جسته زین گر فضل افتاب / کو هر همی بر آورد از تیغ کون سر

او را اگر نه قوت چرخ است طبع نجم / روحانی از چه دچه بذیرفت از او صور

شاخ جنت اگه چون بر آید درخت تو / باشد مرا نعیم و تیرا مدیح او ثمر

ای دارایات و ایضات مشتهر / وی ملک را نظام و شمشیر مفتخر

ای کف رزق بانت و رای سخن شناس / [illegible] جنابو و شاعری هنر

واکنون

واکنون اگر قبول کنی خدمت مرا / یابم مراد خویش بر آسمان از سفر

تا اختران مسیر کنند از بر سپهر / تا چرخها مدار کنند از بر مدر

چون دور صنعت گردون از غم شمار / هر روز ده هزار هنر بر جهان نشر

ای مهرگان زکاه فریدون نامدار / تا گاه شاه یا قبه خسروی هزار

با اختر موافق و با عزم خیره دست / با دولت مساعد و با بخت کامگار

با چرخ سکر از و باد [illegible] / تا بدل [illegible] کنج بیشمار

اندر دلی که دیدی خورشید ملک بخش / یا در کفی که دیدی [illegible] ستاره بار

از ور که که رفت سپاه سپهر بند / پیش که بنده بود سپهر سپاه دار

خلق خدای جمله [illegible] پیش کم آمدند / ور بخشش ببین که رفتند بار بار

از بند جه که شد همه دنیا [illegible] / ور خانه که شد همه عالم پر از نگار

از مطربان که ساخت ایران با حبت / ور شاعران که گرد وزیران روزگار



خسرو پادشاه مشرق و شهنشاه بحر و بر	ای شاه صد هزار جهان داور و شهریار
سلطان ابو الملوک ملک ارسلان که ملک	آورد پای تختش برو بید و کنار
شاهی که از دلیری و آزادگی دهر	در جنگ همچو ن علی بکف خصم ذوالفقار
بر آفتاب و ابر بخندد همی بجود	وز کان و کنج خانه برآید همی دمار
ای چرخ را انجم کمند تو اعتصام	وی ملک را بنعل سمند تو افتخار
ابلیس اگر [illegible] در صلب آدمت	بر خاک سجده کردی روزی هزار بار
خسرو [illegible] در دل خصمان تو خدنگ	جز پوست [illegible] نخواهد تو حصار
باران خدنگ [illegible] همچو [illegible]	باران حصار بر تن او چون دهان مار
تا در عجم بود ز رسول عرب اثر	تا مهرگان بود ز درخت بهار بار
صد سال در عجم در ده صد سال در عرب	صد جشن مهرگان کن و صد جشن نوبهار

[illegible]

روزی سؤال کردم ازین عقل دوربین	گر نه شاهزاده خود گویم آذرین

گفتا ترا خیال امیر امتحان کند	باید که ممتحن ننمائی و شرم کنی
گفتم بحسب طاقت و وسع توان خویش	عاجز نیایم ار شودم بخت او معین
گفتا کمال من بهنر چون خیال اوست	رمزی بپرسم از تو چه داری جواب این
جرمی ز آب و آتش الماس و نقره چیست	آتش در آب و نقره در الماس او عجین
هم خان ترک از دل بر اندر کشیده ترک	هم شاه چین ازو برخ اندر فکنده چین
گفتم که آن یمانی میمون یمین اوست	کز بس جود داد بجنبش بود یمین
گفت آن براق پیکر تخت از ما چیست	در زیر او هوا و هوا زنده زمین
اکلیل بسته بر سر [illegible] زیر دست و پای	پروین نهاده بر [illegible] چهر تو جبین
از مهر او بخندد [illegible] شمشیر [illegible] نیام	ور بیم او [illegible] شیر در عرین
گفتم [illegible]	آن کوه زیر دریا آن باد در [illegible]
گفت آن هزار پاره [illegible] چیست	کز نور او نماند کس اندر جهان حزین
[illegible] تا قرار [illegible]	خالی ز کان و مهیا ترا ز [illegible]



بخشنده‌ٔ بسیار و ستاننده‌ٔ ثنا — دارنده حسام پذیرنده نگین
کفتم کران سپهر نوال ز دیاس [illegible] — دست شهاب دولت عالی ملک نگین
شهزاده جهان [illegible] افتخار — پیرایهٔ ملوک و خداوند راستین
آن کیقباد همت افراسیاب اصل — نوشیروان مروت اسفندیار کین
دریای فخر و ملک [illegible] جهان علم — فخر جهان و رونق ملک و پناه دین
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بر [illegible]
[illegible] — چون روی سکه باشد [illegible] آستین
ای آفتاب ملک [illegible] کار — در سایه تو فر فریدون آبتین
چون مهر [illegible] زوال — [illegible]
انگشتری [illegible] — از [illegible]
گر طینت تو [illegible] — [illegible]

جود تو گشت فایده مدح را سبب — عزم تو کرد قاعده فتح را متین
تا در سخا یمین تو خصم یسار تست — با یسر همعنانی و با یمن همنشین
یابد به مدحت تو کتابت محل وحی — هر بیت [illegible] وصف تو روح الامین
گوهر شناس شد قلم من بس که کرد — ارکان نظم گوهر مدح ترا گزین
آن شاعران که نور سخای تو دیده‌اند — خورشید را ز [illegible] تو [illegible]
تا چون عروس باغ بپوشد لباس حسن — گلبن گهرفشان شود و باد نافه چین
در ماه دولت تو [illegible] — ایزد [illegible] مسلمین
[illegible] طبع تو [illegible] — عیش تو خوشگوار [illegible] حور عین

[illegible]

[illegible] — که [illegible]
[illegible] — کسوت [illegible] زمین
گرچه ابر [illegible] — ورچه باد از گل [illegible] مشک آگین



مهرگان تر و خرم و مند است از نوروز / ما در مجلس بسیار بهجت از نسرین

گر بهاران روز از بهر تماشای ملک / از گل لعل همی بست جهان آذین

مهرگان پرورد اکنون پی بزم وزیر / سیب سیمین ز [illegible] سایه برگ زرین

اثر دولت مسعود مدد نصرت و فتح / شرف خنجر و کلک سبب تاج و نگین

سعد دولت ملک اعیان ملک گر عدل / صاحب عادل شمس الوزرا ناصر دین

آنکه بر رایش همه کار شده [illegible] / وانکه در دستش همه خیر [illegible]

حزم او بر [illegible] / عزم او بر گذرد [illegible] کمین

جود او جان را [illegible] بذل حیات و ثبات / داد و دین [illegible] و معین

ای جهان را ز شرف صدر جلالی اندر صدر / ای شرف را بجهان دین کمال اندر دین

تا خردمندی پیرایه ملکست و مدام / تا خداوندی [illegible] بخت یمین

چون خردمندان در ره که ملک خرام

چون خداوندان در پیشگه ملک نشین

چیست آن دریا که چون برخاست از کوه دهان / زر و رویی بر گرفت او [illegible] نهان

حلقه بافی گرد در سیماب سیما بارگاه / نقشبندی گرد بر پیروزه پیکر بهرمان

سایه گستر دو بدان خورشید داد انور زمین / زهر خورد و نوش گشت اندر مشام [illegible]

از تک او تیره باشد روز روشن [illegible] / نور خوبی [illegible] روان

چشم [illegible] مهره ماران نمود [illegible] کنون / مهره [illegible] ایشان [illegible] عیان

او سیه باشد [illegible] / او سبک خیزد [illegible] گران

بیدلی گریان بود هنگام اندر اختن / باز خندان [illegible] کمان

[illegible] / [illegible] مکان

[illegible] بهار / زر و رخ [illegible]

آنچه او در بحر [illegible] / [illegible] کفایت با خرد کرد [illegible]

نظم و نثر قبله احرار و صدر روزگار / دست و کلک سید کتاب فخر دودمان







اهل قلم پیاده بموزندند در سرز | زانکه که خاک شت را انگشت او سوار

آفاق را بیان بزرگیت فضل او | رسمش بگیر و اصل بزرگی نگاه دار

آزادمردی و خرد و شرم او گواست | کان طبع از لطف سرشت آفریدگار

ای مهتری که از خرد و اعتقاد تست | بر فرق دانش افسر و در دست دین سوار

دانش دلیل تست که غایت نشان تو | در طبعها ز فرع تو اصلیست استوار

فرخ تنی که لطیفست مرجع استادان بتو | باشد نبز و عقل فرومایه ترز عار

پیش اثر درست عزم تو و حجت قویست | بسیار بود عقل بطبع تن و نزار

دید آسمان که گوهر تو خیره دارد زمین | گردن همش بگشت و بپرورد در کنار

را بزرگ بار کین فلک نه از ملک بخش | فرمود و بهر ساختن خلعت تو کار

اسب پسندیده تو مولانه ز تیز بوده اند | از آخر و خزانه تو بخت اندر انتظار

زیرا از تو عزیزی دیدند پیش ازین | در چشم شاه بودند از جود شاه خوار

اکنون ز عز خدمت این مرتبه یافتند | اصل از جهاد و فرع بلند زرکار

اسب و ستام و جامه ز بهر تو بوده اند | از آخر و خزانه و بخت اندر انتظار

اسب از جلال و نعل و ستام از شرف دوال | کوه ز بخت و دولت تایید بوده مار

شاگرد پیشکار استادی خرد | هرگز بران نداشت که باشند خواستار

کوتاه دستی تو و اندیشه بلند | این شغلها نهاد برین زمینها قرار

اکنون سیاست تو بفرمان پادشاه | رسم تو را ز حکمت باقی نهند شعار

داری بیدل کرد و فرمان گذاردن | دستی چو آفتاب زبانی چو ذوالفقار

مردان بهنر قوی را بهای تو | از عیب و ضعف خویش گرفتند اعتبار

چون نوبت هنر گذاری همی بکس | ایام را چنانکه تو خواهی چنان گذار

فصل مه صیام و شب قدر و روز عید | باد از خدای بر تن و بر جان تو نثار

روز شمار بخت تو فضل خدای باد | ای در زمانه بخشش و فضل تو بی شمار

ز قوت هنر و دست و بازوی سرهنگ | برست گوهر شمشیر ایدرا از زنگ

عماد دولت عالی و خواجه زاده ملک — که پیش رفعت او آسمان نیارد سنگ

محمد علی آن افتخار حمد و علو — که گاه حمله شتابست و وقت حلم درنگ

بنام اوست همه عقدهای مدح بنظم — برای اوست همه کارهای ملک چو چنگ

کفش کفایت اسباب اگر گشاید باب — دلش فراست فرهنگ را نماید هنگ

اگر جمال ادب را ببدیده خواهی دید — درو نگر که جز او نیست قالب فرهنگ

اگر عدوش بیاقوت سرخ دارد روی — بروز تیغ چو الماس او بگردد رنگ

وگر ز فر همایونش گذر کند بکفی — سلاح دار نماید بچشمشان سر تنگ

همی برآرد زدلی حمد مخالف داد — بجنبش آید نقش سواره در ارتنگ

بدانکه آتش خورد آب خنجر او دست — از آن همی شکند تیغ او چو موم زسنگ

فراخ روی جهان از برم او شد تنگ مثل — [illegible]

زجود او بجهان سید اشتهادت نهاد — از این دو بیت که مدح جز خود بر تبر بست رنگ

زهی در امن تو از چنگ باز و پنجه شیر — نجات یافته پشت تذرو سینه کلنگ

سیاستیست مران بایه کمند ترا — که مرد را بسوی خود کشد چو طبع نهنگ

ستوده رسم تو و با نام و ننگ حشمت تست — چو عزم نافذ تو در برید فرسنگ

رود چو ماهی در آب تیر مرد بخصم — رود در شست عدوی تو باز چون خرچنگ

باتفاق فلک رای تو مصیب ترست — ز حد خنجر فولاد و نوک تیر خدنگ

بباد رنگ و هر سمت تو بی حیلت — برآرد نقش کند خاطر تو بی نیرنگ

بزرگوارا بشنو ز حال بنده چو بیش — که گرد عالم طنازی شنیده بار درنگ

فراز رفتن مخدوم و ناروای شعر — سخن بسیت دلم شد ز شعر گفتن تنگ

ز بر گذشتن منصور بن شعبه چو باد — چو روی آتش شد آن باد و رو برآورد زنگ

سماع مطرب کیش مرا نمود خروش — شراب نوش کام مرا نمود سر شنگ

بشعر فخر نکردم بدان سبب که مرا — همی بمدحت هر بیهوده آید ننگ

چو چرخ دید که غایت شد او ز اهل هنر — شنید حایت کس انما بد برنج زنگ

بروز نیک مرا باز رهنمون شد و گفت — که بشنوید ز من آن صدر ملک و زرنگ



سپهر ران و سرآهنگ شاعران کردی — چو سر در آری در بند خدمت سرهنگ

گمان مبر که آتش آهنگ خدمت تو کنید — مگر بدو کشد اقبال زآسمان آهنگ

سوار کردم بر کام دل کنون که بطبع — برات مدحت تو تنگ برکشیدم تنگ

همیشه تا چو کف راد نیست دست بخیل — همیشه تا چو سبکسار نیست مرد سنگ

تعات باد و بکام دل تو باد جهان — بصلح با تو بزرگی و با عدوت بجنگ

چو شاد و بهار کند رضوان اگر فرمان دهد یزدان — که هوش بین بهر زبانی [illegible] سلطان

سپهر بست [illegible] خدمت — بهشت تا این روا باشد کرش رضوان بود دربان

زمین از آسمان باران [illegible] — بدین [illegible] زمین [illegible] باران

ورین دو روی [illegible] — اگر [illegible] خاک [illegible]

بدان [illegible] از کام آن [illegible] — زمین [illegible] که ملک شاه بادت جان

پناه ملت تازی [illegible] خنجر هندی — که آن [illegible] آبادان

شه و شیر است نام او بلفظ تازی و ترکی — بیکی نیمه عرب گیرد بدیگر نیمه ترکستان

گذشت از گوهر تاجش نباشد ملک را دیده — برون از سایهٔ چترش نباشد چرخ را دوران

هم اکنون [illegible] خوابی ببندد دیده فتنه — که از خون عدو [illegible] گردد خاک آن میدان

[illegible] که چون خورشید پای [illegible] — [illegible] زهره جولان

بیاورد ندا الا رحمة للعالمین [illegible] — بصافی [illegible] رای عالی [illegible] زرافشان

دلش دریای انعامست و دستش [illegible] — [illegible] گنج اقبالست [illegible] احسان

خبر در کل عالم شد که سلطان فریدون — [illegible] شاعری [illegible] دوران

جو زین [illegible] این دولت کلاه [illegible] — [illegible] همسان

اگر با من سخن گویی [illegible] آری — تو [illegible] کیوان

از آنکه [illegible] اختر — همی [illegible] آسمان

خداوندا تو [illegible] تاری — که [illegible] جمشید [illegible] خوان

همی تا حلقه زلفین [illegible] عارض — زند بر روی چون کافور زخم عنبری چوگان



جهانگیر و جهان‌ده باش در میدان و در مجلس — خداوند و مظفر باش بر ایران و بر توران

مبارک باد این ایوان همایون باد این رامش — که هم چون جنت و هم فردوس هم حور است و هم غلمان

جمال داد جهان را جمال دولت شاه — که آسمانش تخت است و آفتاب کلاه

ابو الملوک خداوند خسروان زمین — جمال ملک خسرو پناه ملک سپاه

که قوت تن دین است و ضعف بازوی ملک — که ظلمت دل خصم است و نور دیده شاه

خدایگان همه شاهزادگان جهان — بقدر قدرت و رسم و نظر و حرمت جاه

بجای جشن فریدون می فروغ خواست — پیاده بسته چو جمشید جشن او بنگاه

چو گوهر کله آرای بیت داده تباج — چو اختر فلک افروز نور داده بگاه

کنون ز غیرت آن مجلس او بماند — چو در منجاق بجا نهد فرون بگرداد ماه

مبارکت بود ای پادشاه این دولت — نشستنی که ز فرش سپهر جوید جاه

تراز یمن جلال الملوک فرخ باد — همیشه جشن مبارک قرار جای گاه

نگاه داشته جود تو خلق را ز نیاز — ترا ز چشم بدان داشته خدای نگاه

فکنده چتر بلند تو بر فلک سایه — زده محل تو بر آفتاب لشکرگاه

چه زود باشد کز خصم ملک خواهد دید — شده ز رمح دراز تو دست او کوتاه

همان که داشت بشمشیر شیری اندر سر — سپر فکنده بهامون چو زشتی روباه

بنام تو شده دینار و خطبه بغداد — ترا خلیفه نوشته ولیعهد و فراه

همیشه تا بود در کنار شش شطرنج — ز بیر بیدق و پیل و بجای فرزین شاه

دو چیز باد نصیب تو و نصیب عدوت — ترا کلاه و سپاه و ورا گلیم سیاه

بدان رسیده ترا دست کاسمان — بمظفر الملک لا اله الا الله

گل بود از تخت مینا گوشه زرین کلاه — ابر گوهر بر کلاهش ریخت از چتر سیاه

لاله بنر اندیشه پیش افکند یعنی کز تخت — من نهادم تاج بر سر گل چرا شد پادشاه

باش تا یکبار کی زیور نهد بوستان — عاشقان را حیرت آرد نیکو انتباه



بابناگوش چو عاج پیلگوش از بهر تو با[illegible] … غنچه سوری چو لعل سفته بگشاید شفاه

دلبر دیبا رخ ار دی بهشتی را بباغ … شاعران کردند با حور بهشتی اشتباه

گر ز باران [illegible] نرگس بد شده ور [illegible] … زان یکی [illegible] شد زین یکی [illegible]

[illegible] … جان شاهنشاه سلطان شاه ابراهیم [illegible]

انکه هم پرورده ملکت و هم پیوند ملک … هم برادرزاده شاهست و هم فرزند شاه

چار طبعت [illegible] جهان را [illegible] … هر یکی دستور [illegible] از یکی [illegible]

[illegible] گرداند [illegible] … خاک پایش [illegible] گرداند [illegible]

[illegible] … [illegible]

تا [illegible] تو نتواند شنید … گر ببیند عشقبازی [illegible] عروس [illegible]

ای [illegible] از تو جهان کامد طرب … ای نیاز از تو جهان کامد [illegible]

روی از از تو سیاه و طبع بخل [illegible] … روز فقر از تو سیه و کار بخل از تو تباه

تنگدستان را امیدی تیره [illegible] … تلخ عیشان را [illegible] سور [illegible]

سایلت بر آفتاب [illegible] ببخشد [illegible] … روشنایی چون ببخشد [illegible] ماه

آفتاب از رشک [illegible] … تیره دارد نور چشم [illegible] بامدادان [illegible]

شاعران از نوبت مدحت [illegible] … خرمن [illegible] کوه [illegible]

زانکه در اندیشه از معنی و لفظ … باز دانند داشت حمل کوه بر خاطر ز کاه

[illegible] فرزند خاطر ماه روی [illegible] … فکرت روشن [illegible] جان [illegible]

آیت [illegible] … پس چرا گویم که قرآن [illegible] و دارم گواه

صورت معنی [illegible] … ار دهان من برآید چون رخ یوسف ز چاه

تا کند اثبات نفی و نفی اثبات اقتضا … گر کسی [illegible] الا الله گوید الا اله

بدل و رحمت [illegible] … خرم و [illegible] باد [illegible]

[illegible] خداوندی [illegible] … سال و قرن و ماه [illegible]

[illegible]

خسروا ترا سپهر زیر هواست … رسم شاهان ز بندگان پیداست

شعر پیرایهٔ ملوک زمینست | زانکه تابنده چون نجوم سماست
در ستایش طفیل شاهانست | هر که اندر جهان سزای ثناست
تا نکردند تربیت ملکان | که توانست قطعه‌ای پیراست
تنگدستی وداع شعرا | جاه ازین صنعت شریف نکاست
گرچه هر دم ز عمر بر کندست | عمر ثانی مدایح شعراست
زنده زان است شعر انوری | ورنه زو در جهان نشانه کجاست
عنصری زو ز زر محمودی | آنچنان شعرهاش پیش بهاست
غرض از آفرینش شعرا | مدحت پادشاه باشد راست
جان گدازیست شاعری کردن | جان بها داد نش بصله سزاست
شعر بر قدردان و عطا دادن | پادشه شاه و شاه زاده ماست
میر شاهنشه آنکه خاطر او | آسمان قدر و آفتاب ضیاست
مشتری خال و ماه دیدارست | حور طبع و فرشته سیماست

حزم او خاک و امر او آبست | عزم او آتش و عطاش هواست
دستش از بذل حیرت ابرست | دلش از وسع و همت دریاست
نرسد وهم کس بهمت او | گرچه همراه مستجاب دعاست
در سر تیر او دهان اجل | در کف دست او حیات سخاست
همت عالی و حو اصل عالیست | دولت او چو بخت او برناست
پادشاها بفضل و همت تو | در جهان شاه و پادشاه کجاست
آسمانی و آسمان ذره است | آفتابی و آفتاب سهاست
دل فرخنوشت چو نفس ناصر دین | بستهٔ علم و فتنهٔ داناست
هم تو دانی که بنده مختاری | مادح سهم و شاعری والاست
در جهان خدمت تو بابت او | وز جهان مدح او برای بقاست
خاطر و شعر او چو خط علیست | معنی و لفظ او چو طبع کیاست
تو خداوندگاری او صد فنست | تو امیر آفتابی او حرباست



زمرهٔ زر و سیم و جاه تو | از همه اهل زمانه کراست
اندر کار نیک نارفته | گنه از پاسبان سر دعاست
بنده داند که پیش صدر ملوک | چند کارست کان ثواب و خطاست
نکند هرچه آن نباید کرد | لیک بر آفریده سهو رواست
عذر او را قبول باید کرد | عذر خود نیز ازو بباید خواست
ور بیاید خطایی از بنده | پاسبان از در هنر از قفاست
تا همی خاک مایهٔ سفلیست | تا همی نور مادهٔ علیاست
دل تو باد نور چشم امید | جان دشمنت خاک پای فناست

سر سال نو مملکت و مه فروردین | خیز و پیش آر می ای دلبر شیرین
آن لبی کز اثرش کان یمن جوید مهر | وان میی کز حرکتش آهوی ختن گیرد چین
هم لب از باده و بیجاده و شکر ممزوج | هم می از غالیه و عنبر و کافور عجین

لب عقیقی که بود مایهٔ نور خورشید | می رحیقی که بود پردهٔ زردی پروین
خون فرزند رزان را به بلور اندر ریز | تا بجوشیم ز دی کین مه فروردین
ماه فروردین دیبای بهشت آوردست | تا ببندد همه اطراف چمن را آذین
نقره دارد که ازو شاخ شود سیم سلب | نافه دارد که ازو باد شود مشک آگین
باغ چون خلد شود گلبن او چون جوزا | آب چون گوهر پروین ز زمین چرخ برین
باد چون دید که مرغ سحری خواهد گفت | وز پی مدحت صاحب یمنان اندر حسن
اثر دولت سعد و علاء نصرت و فتح | شرف خنجر ملک و سبب تاج و نگین
یوسف یعقوب اصل کرم و قبلهٔ دین | صاحب عادل شمس الوزرا قطب الدین
آنکه رایش به همه کار کشد خط ستم | وانکه دستش به همه خیر رسد خط یقین
حزم او بر سر هر پیشه که بگذرد | عزم او بر گذر حادثه بگشاد کمین
جود و جان را به کف و بذل چنان داشته است | داد و دین را به دل و رای پناهست و معین
تف خشمش را چون مادهٔ معین شد سنگ | نقش مهرش را چون سنگ بود مادهٔ معین



دست او داد سخا را بتمامی انصاف　　دل او کرد خرد را ببزرگی تلقین

ای جهان را ز شرف صدر جلال اندر صدر　　وی شرف را بجهان زین کمال اندر دین

داده ذرات تربیت لطف تو احسان قدیم　　ملک معجزه رای تو آیات مبین

گنج بی‌سری بسیار و بسی عالم من　　ای چو گنج تو بسیار همه عالم بهمین

با تو مردم دار [illegible] دم دوست　　بشنو گوهر اری بجز د گوهر چین

با تو در جنب خرد نیست [illegible] عظیم　　بی تو نزدیک فلک نیست خرد را تمکین

چون [illegible] عدل نهفته [illegible] اندر طیل　　چون برانداز سخای تو بخش انبر همین

بی روانی نزاید فرزند [illegible]　　جان نور و یکی شکل شتر یک اندر چین

نور عقلی و همه دیدن پاک از نفس　　نور تو وحی همه گوهر نسان از طین

ماه محتاج نگردد بضیای خورشید　　گر تو اندکه نهد پیش تو بر خاک جبین

هست بی رای رزین تو امارت عاجز　　هست بی طبع متین تو وزارت مسکین

چست بستند بفرمان تو انصاف میان　　داغ کردست بالقاب تو اقبال سرین

آفرین

آفرین تو درافواه چنان جای گرفت　　که میان سخن خلق برون شد نفرین

مدحتا از روح بگوش آرد کلکم بصریر　　باز با عقل فرو خواند گوشم بطنین

خاطر ما اگر از ماس تو یابد تکمیل　　دیده رضوان کر خلق تو یابد تحسین

آن ز تیغ تو کند سپس اهل غداب　　وین ز کلک تو کشد غالیه حور العین

دشمن اندر طلب شهره شهمات شود　　چون [illegible] اقبال برابی فرزین

انچه من دیده ام اندر دل پاکیزه تو　　تو به بینی که بسالی صد دیگر پس ازین

چشم تو نعمت ببیند دل حاسد محنت　　پشت تو مسند عالی بود سر دشمن بالین

بی نوا مانده باندیشه و حزین گشته ز غم　　تو بشادی شده خرم ز نواهای حزین

شاه بر جاه تو هر روز بیفزاید جاه　　ملک دنیا شده و صاحب دیوانی یوم الدین

تا خردمندی پیرایه حکمت مدام　　تا خداوندی در منزل تخت تمکین

چون خردمندان در بزمگه ملک خرام

چون خداوندان در پشگه تخت نشین

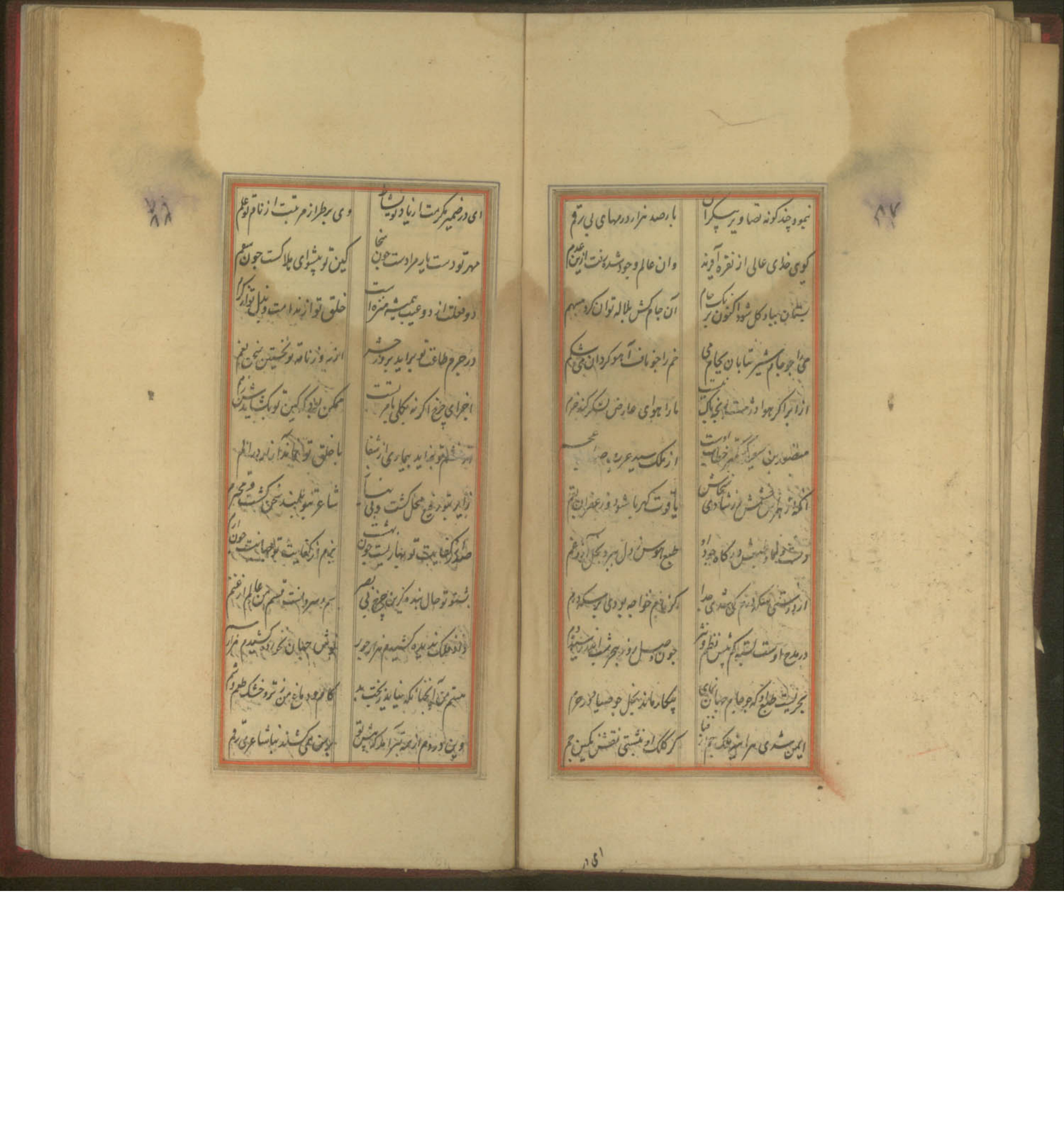


ز بهر نصرت اسلام و قوت ایمان | خدای داد جهان را [illegible] خدای جهان
قوام دولت و صدر هدی ظهیر ملوک | سر کفایت و بازوی عدل و پشت امان
نظام ملک ابو الفتح یوسف یعقوب | که هست نامش بر نامهٔ شرف عنوان
جوان و پیر جهان را ز بند آز و نیاز | گشاده کرد بتدبیر پیر و بخت جوان
ز طبع همت [illegible] | جهان اسیر [illegible] خرد حیران
زبان همت [illegible] | نهال خدمت او [illegible]
ز [illegible] کلک او بخندد عقل | ز [illegible] منجوق او [illegible]
بمدح و خدمت او [illegible] خامهٔ او | خرد گشاده دهان [illegible] میان
نشان نقش کجی العظام و هی رمیم | نتیجه خط کل من علیها فان
بمدح فاخر او [illegible] ضمیر | ز لفظ عالی او [illegible] جهان
چو مدح او [illegible] و شکر او نکنند | چه موی [illegible] و چه دست و زبان
زهی عنایت الطاف [illegible] | زهی نهایت اقبال و غایت احسان

فلک

فلک چو نام تو بشنید [illegible] | قضا چو عزم تو بشناخت [illegible]
بنعمت تو که در خورد بخشش تو هنوز | نه چرخ داد نه انجم نه بحر داد نه کان
امید را بنجای تو محکمست اطراف | زمانه را بتجای تو [illegible] ارکان
بزرگ نام تو کو داد ملک را تمکین | همه مکانها بگرفت یا گرفته مکان
ز حشمت تو چنان [illegible] | که شیر [illegible] بترسد ز شیر شادروان
[illegible] محل تو [illegible] | [illegible] دیوان
ز رخش خنجر تو [illegible] | [illegible] نشان
[illegible] | [illegible] سوده کمان
چو تیر باد همه کار ز عزم همت تو | از آن کمان که [illegible] تیر او پیکان
رگ گلوی عدوی تو تاب خورده کمند | [illegible] داستان

ظهیری برآمد از [illegible] | تا شد هوای خندان [illegible]



نمود چند گونه تصاویر بیکران / با رصد هزار درهمهای بی رقم

گویی خلای عالی از نقره آرند / وان عالم وجود شده بخت ازین عدم

بستان بباد گل شود اکنون ز بر جام / آن جام کش بلاله توان کرد مبهم

می را چو جام شیر شتابان بجام می / خم را چو ناف آهو کردان می شکم

از ابر اگر هوا [illegible] / ما را هوای عارض [illegible] کند خرم

مقصود بن سعید [illegible] خرابات اوست / از ملک [illegible] عجم

آنکه ز [illegible] / یاقوت کهربا شود و زعفران [illegible]

[illegible] / طبع [illegible] دل [illegible]

از [illegible] / گر [illegible] خواجه بودی [illegible]

در مدح او ستاره [illegible] نظم و نثر / چون [illegible]

بحر [illegible] طبع او که چو جام جهان نمای / پیکار مانده بخیل چو [illegible]

ایمن شدی [illegible] / کز کلک او نشستی نقش نگین جم

ای در ضمیر مکرمت از یاد [illegible] / وی بر طراز مرتبت از نام تو علم

مهر تو دست یار مرادست چون سخا / کین تو پیشوای بلاکست چون ستم

دو فعلت اند دو عیب همیشه منزه است / خلق تو از ندامت و نیل تو از کرم

در جرم طاعت تو برآید بروز حشر / [illegible] ز نامه تو نخستین [illegible]

اجزای چرخ اگر نه بکلی [illegible] / ممکن [illegible] کین تو [illegible]

[illegible] تو نباید بیماری از شفا / با خلق تو [illegible]

زایر تو [illegible] / شاعر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

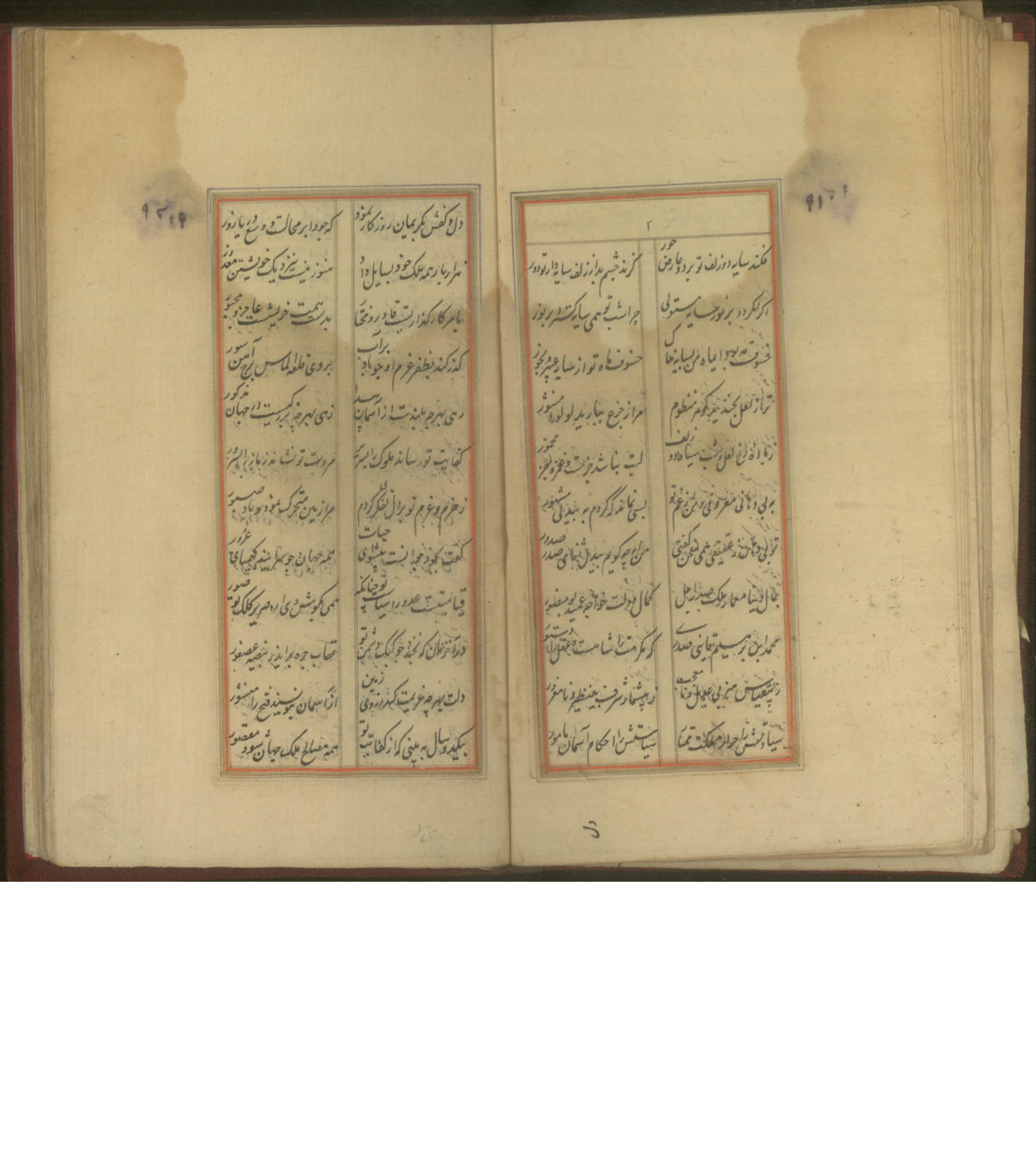
[illegible] / کام و دماغ من [illegible] خشک [illegible]

وین [illegible] / [illegible] شاعری رقم



فرمای تا کند مرا امتحان که من	در هر سخن توانم گستاخ زد قدم
فقیه امت و صدر جهان و ملجاء دین	نظام شرع بر اطلاق امام روی زمین
اساس عالم اقبال یوسف احمد	که طبع واخر علت و پشت قوت دین
هدایت عقل بیاراست منبر اسلام	بتیش چرخ رسانید منبر علیین
بحلم ارث ترا بود بجایگاه رسول	کمال منبر نمود خلق را یقین
بنکهت [illegible] و هوای خوش جان	که جبرئیل امین کردش از خدا تلقین
[illegible] تو [illegible] اگر نشاید	چو تخت آدم بر کتف جبرئیل امین
[illegible] تعالی الله الا ابد	گران شکوه بروی فلک [illegible] حصین
زهی تمامی [illegible] با آسمان	زهی بپایه منبر آفتاب قرین
[illegible] نفس تو و کسوت بنی عباس	چو جامه ایست که بندند کعبه را آذین
چو در بهشت ثمر شد حدیث خلقت تو	ز تار هاش حسد برد زلف حور العین

ز خطبه تو چنان که ولادت سید	[illegible] بهار بروی [illegible] آمد اندر چین
چو کردی آغاز الحمد لله از خطبه	بخاک یثرب [illegible] آتش برزین
همی بکند گر ارواح انبیا گفتند	بیا و معجزه خاتم النبیین بین
کلاه تا بش طرف حمایل تو همی	بنات نعش فراهم شدند چون پروین
سخن شناسان [illegible]	همی شکسته [illegible]
کنون به مدح تو گر اقتدا کند شاید	زمین کعبه محراب مسجد [illegible]
تو آن بزرگ امامی و آن یگانه بزرگ	که روزگار زو جهان [illegible] زرین
برابری بکند با تو [illegible] جهان	ز علم [illegible] و طبع قوی [illegible] آیین
ترا چگونه تواند شناخت خاطر من	که از زمین نتوان شد بر آسمان [illegible]
که گر نه جان من در جهیر مدحت تو بود	بغیرت تیغ نخواهم ز جان [illegible]
وگر که جوش مدعای توام اندر شعر	نیکی از حفظه خویش بشنوم آمین
وگر ز من کیم و طبع من کدام اسکست	که شعر گوید نام تو اندر آن تضمین



فکند سایه دو زلف تو بر دو عارض حور | گزند چشم بد از زلف سایه دار تو دور

اگر نگردد بر نور سایه مستولی | چرا شب تو همی سایه گستر د بر نور

خسوف مه بود آیا که من ز سایه خاک | خسوف ماه تو از سایه عنبر بجوز

ترا ز لعل بخند بر گوهر منظوم | مرا ز جزع ببارید لولو منثور

زباده لعل و شب سیاه دو زلف | لبت نباشد جز خسته و غمزه مخمور

بر بی دهانی مغرو فی بوسی ز غم تو | بسی نماند که گردم به بیدلی مشهور

تو لبی و دهنی عقیقی همی سخن گفتی | من ار چه گویم بیدل ثنای صدر صدور

جمال دنیا معمار ملک صدر اجل | کمال دولت خواجه عمید بو منصور

محمد ابن بر سیم تابانی صدری | که مکرمت را شاهست و عقل را دستور

ز تیغ باس منزلی عیل دنا معجب | ز بیشمار شرف بینظیر و نامعذور

سیادتش را احرار ملکت تمکن | سیاستش را احکام آسمان مامور

دل و کفش بگر بمان روز کار نمود | که جود ابر محالست و تیغ دریا زور

هزار بار همه ملک خود ببایل داد | هنوز نیست بنزدیک خویشتن معذور

بامر کار گذار تست قادر و زو محتاج | بدست همت خویشست عاجز و مجبور

گذر کند بظفر عزم او چو باد بر آب | بروی قلعه الماس برج آهن سور

زهی بهر چه بلند است از آسمان برسد | زهی بهر چه بزرگیست در جهان مذکور

کفایت تو رساند ملوک را بسریر | مروت تو نشاند نیاز را بسرور

ز حزم و عزم تو بر دل فلک گردی | مرا زمین متحرک نمود و باد صبور

کفت بجود جوانست بیشتوی حیات | همه جهان چو بیابند کیمیای غرور

قیامتست عدو را سیاست تو چنانکه | همی نگویش ندای ... صور

در آن زمان که نجنبد چو کبک دشمن تو | عقاب چرخ برآید ز بیضه عصفور

دلت بهر چه عزیمت کند ز روی زمین | از آسمان بنویسند فتح را منشور

بگید و سال به بینی که از کفایت تو | همه مصالح ملک جهان شود معصور

ترا کسی که بصدر اندرون بدید بگفت
که فضل باشد مجرد و نفس کل مسطور

تو در روشنی از آفتاب دالّ خویش
جهانیان ز قیاس تو در شب دیجور

همه مقالات اهل هنر ز بذلهٔ تو
باصل بانگ خوش آمد نوای طنبور

بدان سبب که سیادت بیافت از تو بسی
که ذات فضل عزیزست ز روزگار عسور

چو یافتم شرف بار و عز صدر تو باز
بهر بزرگی بی‌مثل باشم از جمهور

بدل هوای تو جویم به آشکار و نهان
ز جان ثنای تو گویم به غیبت و بحضور

در بسته کردم عزم رهی که از بر او
فلک نگردد جز دل‌شکسته و رنجور

روا مگردم با کام دل بدرگه تو
چنانکه موسی عمران شدی از طور

چو یاد کردمی از نام فرخ تو براه
ز من گریزان گشتی قضا و چرخ حضور

همیشه تا بستایند لعبتان بهار
ز ابر باره کسری و افسر فغفور

ز آب دیدهٔ انگور و خاک کوی بهی
عبیر بیزد نسیم و گلاب بیزد سور

ز خاک و خون رخ بدخواه و دیدهٔ دشمنت
لبان روی بهی باد و دیدهٔ انگور

سرای بخت تو چون بوستان دولت خویش
بنای عمر تو چون سقف آسمان معمور

مرا ز قوم بزرگان کنم خریداری
نه زانکه مذهب من نیست خیره و ناداری

وفای دوست بدینار دشمنان ندهم
اگرچه بینم رخسار خویش دیناری

ز مهر خار که در دامن من آویزد
بگیرم از پی گلزار خلد بیزاری

اگرچه هستی اندر امال خود نکو دیدست
خمار دارم از غم هستی کند هشیاری

ز من بنا شد بد عهدی ار کنم خیلی
[illegible]

بلی بزرگان دانند گر قیاس من
[illegible]

ثنا فروش کنند [illegible]
ز بو المظفر بو القسم [illegible]

که گر نه [illegible]
چو کلک او [illegible]

ز خاک [illegible] باشد [illegible] بود
که بیوفایی خیزد ز طبع مختاری

بزرگوارا از روز یاد جان ملت
که داد جان مرا د ز نگار تو یاری



نه زشت باشد در مذهب جوانمردی | که زاد مرد فراموش کند نکوکاری

نه من همانم کاندر امانت و افلاس | شدم نفیر قبول تو رسته از خواری

نه هر مدیح که من گفتمت نکو شنیدی | که از عزیزی بر روی دیده بنگاری

تو آنچه کردی چه بود بجز دلفروزی | من آنچه گفتم چه بود بجز جگرخواری

کجاست چون تو که چندان دهی به آسانی | که بر ندارد شاعر مگر بدشواری

تویی که گر چه گرانتر دهی بخلق صلت | قوی تر افتد امید بر سبکساری

بدان سپاه که حاتم پیاده رو باشد | ترا دهند کریمان سپاه سالاری

مروت ار ز دل تو شنید رسته گر بود | روان خلق ز بیماری تو بیماری

بخدمت ار بعیادت نیامدم بر تو | رواست ار بکنی حمل بر گنه کاری

که جان خلق ز بیماری تو ترسانست | ازان قبل که تو ذات سپهر دواری

هنوز مدت گردون نیامدست بسی | چرا نترسم بر جان تو ز بیماری

تو دانی ای همه فضل شه گرام | که هر ثنات که گویم بدان سزاواری

چنان ثنای ترا راست گفته‌ام گر خود | نباشدم تعبیات بدان گهرباری

همیشه تا شکن زلف مشکبوی بتان | بسیجد از بر گلزار کار عطاری

ز دهر با تو بهی باد و با عدو بتری | ز چرخ با تو نکویی باد و با عدو خواری

عدیل عمر موالی حرارت طبعی | قرین طبع معادی حرارت ناری

چو شاه چرخ بشرف سود برج حمل | حسد برد و بدلی از بارگاه صدر اجل

بزرگ صاحب اوحد نبی ظهیر ملوک | نظام دولت و صدر امم قطب دین مجیر دول

که اتفاق کمالست و اختیار کلام | که آفتاب جلالست و آسمان محل

ابوالمظفر کز نقش دست او یرجی امان | حسین حمزه که از جود اوست جان امل

بجاه زینت ملک مفرد دینی و دولت حق | برای دولت دین محمد مرسل

دو نوک دارد کلک شهاب صورت او | که بر ولی و حسود ند مشتری و زحل

مظفر آمد بر گردش زمانه فلک | مگر کفیت عالیش داغ کرد کفل







تن از تکلف انجام راه سست و غمی | دل از تماسف هجران یار زیر و زبر
نشاط یافتن دوستم رسیده بحد | هوای ساختن نعمتم گذشته ز سر
گر از نیازی چو حرص جون کشاده امید | که از هراس و حزم جون ببسته حذر
جو بود رنجه دل از اختلاف رای و عزم | جو شد امل بهمی ز مهر یار غالب تر
نداشت روی که روی سوی او کردن | نبود چاره بجز هجر جستن دلبر
نخواستم ز محن حجاز ه دنور | یکی هیونی صحرا نورد کوه سپر
سطبر گردن و اگنده ران و پهن قفا | بلند قامت و بسیار موی و کوه جگر
دو طره از دمش خوشهای مروارید | دمیده بر کتفش برگهای سسر
چو باد پای بکوهان او ور آوردم | ز جای رجست ان بادپای که پیکر
همی برآمد زیرش ز پای و رفت چو تیر | شگفت حیرت کردارهای تیر شد بر
چو آفتاب عنان زا بباختر برتافت | زمام او را بر تافتم بسوی خاور
رهی بر پیش گرفتم که از نخست اه | بر او نگشت فلک تا بشر جون نگشت دگر

ز حد کوهش در صد آسمان شیر | ز نوک خارش در عرق اژدها نشتر
ز بس بلندی بالای کوه او گفتم | عجب گر است به نیشه راه گنبد اخضر
مجره از بر کوه آنچنان نمود مرا | که آسمان را از نهیب او بسوخت کمر
محال گشته او دیده را شده محسوس | مضیق تشنه او وهم را نداد گذر
چو خواست شیر کو منده نهاش نعمان | ز بوستش بعرین باز برد بحجر
جهوم او پر سیمرغ را بسوخت چنانک | شد از نهیب او بحر دوش تا که محشر
نخست باد که عمر عمرا ه و کدرت نخست | ز هیولی و انزالی ابر جهنده شد و صرصر
هیون من شده از کوه و دشت او برنج | چنانکه بود بی زبانی ز بحر و ز بر
ملبسان تا ته صباح یک شب اندر کوه | هزار بار برون آمد از میان حجر
خیال آنست با ریک پیش چشم منست | که آشنا نرا در بحر دیر بود قمر
شبی که صبحدمش بسته بود بر دم صور | که هیچگونه ز فردا ای و نبود اثر
ز ایستادن انجم در وی چشم خرد | چنان نمود که بشکست چرخ را محور



من از بلندی و تندی کوه گفتم آه — بتیغ کوه درآورد چرخ را چنبر
صراط بود مگر راه کهکشان نه فلک — گناهکار که بروی بحیله کرد گذر
بناحفت نفس درو هیچ فایده ز حیات — ندید دیده درو هیچ منفعت ز بصر
من از تحیر شب تنها شده ز حواس — چو از تعجب ره برد و دیده شب بسهر
نه جز تفکر فردا تفکری در دل — نه جز حدیث خداوند نهمتی در سر
نظام اصل مجاهد محمد بن طغتب — که محمدت ز خطابش گرفت زینت و فر
[illegible] — همه مکاره [illegible]
در افشا [illegible] — بر آسمان کفایت برای چشمه خور
[illegible] — چو روز [illegible] دیده بر [illegible]
عزیز باش [illegible] — عجیب [illegible] زور کار
زمانه داری [illegible] — جهان [illegible] در آب تیغ او مضمر
میان [illegible] خاک و باد [illegible] — موافقت نبود از امر [illegible] داور

نه هیچ فضل که آنرو درو تعب داشت خدای — نه هیچ سعی که از وی بریده گرد نظر
خرد بس هنر و حلم او جهان دانست — که اوست از حد عنصر و جوهر
از آنکه تا بد چندین گهر ز یک مایه — نه نیز گنجد این مایه در یکی گوهر
زهی عنایت تو ملک عدل را زیبا — زهی سیاست تو عدل ملک را داور
ز نعمت تو چه اقبال نیک دیده امید — بدولت تو چه بازار تیز یافت هنر
چه کینه دارد با مال تو سخاوت تو — که هر گزش نگذارد [illegible]
اگر از آن شفقت بود کو ترا [illegible] — که ملک فانی [illegible] باقی [illegible]
تو نیز خود را عاجز مکن بترتیب سخا — صلاح جود [illegible] فساد [illegible]
تو گر همی غم فردا ز بهر خود نخوری — ز بهر سایل باری [illegible]
ز خانه تو [illegible] خواستن [illegible] — ز خنجر تو [illegible] فتنه [illegible]
بدولت تو قوی حال شد حسام و قلم — ز رایت تو نگونام گشت فتح و ظفر
در آن مصاف که از حرص جنگ و فتنه کین — فرو نشیند گرز [illegible] پسر



بنام نصرت تجشی بذات نصرت یاب
بکلک شکر داری بتیغ لشکر در

بزرگوارا عشق مروت تو مرا
فراق یار معشوق کرد و هجر پدر

وگرچه بهتر از هول این هوای عفن
فتاد جان و دلم هر دو در بلا و فکر

بدولت تو نترسم من از زیان هوا
که من چو مدح تو گویم بری زهم ز خطر

چو ورد سازد مدح تو جای اندر ساخت
سمندر اندر آب و نهنگ در آذر

بعرض جامه مرا اندر دوخت دست قضا
بجای سفره مرا طره داد دست قدر

بجان ثنای تو نجز ندیم و پروردم
از آنکه بودی مدحت خرد رهی پرورد

کنون ز فخر بنازم چو ماه بر گردون
کنون ز لهو ببالم چو سرو در کشمر

همیشه تا نبود خاک را انقیاد هوا
همیشه تا نبود آب را شعاع شرر

ظفر بخندد و تا خون بگرید از شمشیر
اسف بگرید تا می بخندد از ساغر

ز فرع لهو تو باد اصل خنده لب جام
ز خون خصم تو باد آب دیده خنجر

نگار من که ندارد چو نگار بهار
بهشت جان منست آن رخ بهار نگار

بهار گشت سبک شد از عشق این دل تنگ
گرو نباشد خالی چو از بهار نگار

برنگ زرم از آن رنگ لعبتان چگل
بر آسمان خرم از آن رشک نیکوان خمار

ز روز روی منست این دو دست اسیر حاج
ز اشک چشم ملستان و دو چشم اسیر خمار

بمهر گفتش ای ماه در کنار من آی
که آمدم بضرورت گرفتن از تو کنار

بدرد گفت گدای زود سیر چو بید باد
ز من کنار گرفتی چه گیرم از تو کنار

غنی شدی که دو تا شد دلت ز صحبت من
بدیع نیست دو تا گشتن از نشاط بهار

بران نهادم گرد حل نا در او شهر
بزر و سیم ستوران خویش کردی بار

همی تغیر نیفی با خویشتن چه فکر ز بی
که گفته ام مدح امیر محمد سپهسالار

مظفری که سپهر آفتاب را بکفت
که بهر عمر بشش هوسی بقدر ده سال

رضی ملک حیا ندارد و تاج دین رسول
که مهر چرخ تو است و چرخ مهر شعار

نه زایر از ابی جاه او قبول و محل
نه شاعر از ابی جود او دثار و شعار



پناه دین شرف الدوله فخر مملکت شاه | که یک [illegible] ز عطاش ز فلک [illegible]

ضعیف حالان ایزد پناه خدمت او | قوی دلند از و چون توانگران [illegible]

کرمت [illegible] ایزد آن کشاده جبین | چنانکه عالم [illegible] اندران [illegible]

کشادگی و لطیفی و خرمی و خوشی | بعاریت برد از طبع او هوای بهار

وگر بصورت خلقش نگه تواند کرد | دل برهمن [illegible] از هوای بهار

منش بعمر بمقدار ساعتی [illegible] | ز عمر عمر همی نشمرد جز آن مقدار

گران بلندی مقدار یا [illegible] | که آسمان [illegible] نیم [illegible] مقدار

زمین [illegible] تو دانا [illegible] | [illegible]

چنانکه هست فلک [illegible] | سپهر قدر [illegible] هست [illegible] سپهر مدار

کجا سپهر [illegible] مدار [illegible] | اگر [illegible] تو [illegible] مدار

مگر [illegible] تو [illegible] | سپهر [illegible] روشن و شب تار

[illegible] از نور [illegible] | که [illegible] از نور [illegible] آمد بار

توانگری و نیکونامی از نکوکاری | که نام نیکو باشد نتیجه نیکوکار

[illegible] | [illegible] نیکوکار

سپهر [illegible] | بمجلس تو [illegible] سعادت بار

[illegible] | [illegible]

[illegible]

توانگری



سایه اندر زیر دارد باره ابر باد بر / ساکن اندر ظل او خورشید ملکت بهر بار

خواجه بومنصور مستوفی نه مستوفی چرخ / ملک را اقبال و دین فرد و دولت را افتخار

صاحبی کز رفق و صحبت پروردش جان / عالمی کاندر امانش الف کرد آب و نار

گر اثر بیند بطبع اندر جهان باس او / آب خون گردد چو باده سنگ گردد جوبار

دست هر کاندر بهار جود او چیند گلی / گردد انگشتش چو شاخ اندر خزان دینار بار

گر نگردی مال و اهل خرد را تربیت / ور نبودی جود او امید را پروردگار

بی اثر ماندی کمال و بی غرض فهم سخن / محمدت بودی نژند و مکرمت گشتی نزار

مهر و کین و امر و نهی و عفو و خشم او / مایه سود و زیان و نام و ننگ و فخر و عار

ای خداوندی که همچون مرقدی گردی گرد / رسم چرخ ساکن آوردی و کوه راهوار

خفته و بیدار در شادی زبس زور اندرو / گاه ساکن در بهشتی گاه برکردن سوار

آسمان دولتی و آفتاب ملکت هست / در قدرت چون آسمان تو آفتاب روزگار

عالم ثابت اساس دولت والا اثر / اختر گیتی فروزی گوهری عالی عیار

روز دانش را فروغی مهر حشمت را اثر / شاخ نهمت را سحابی باغ دولت را بهار

نیک بختان را مغنی نیکبختی را سبب / پادشاهان را قرینی پادشاهی را مسار

بازگشت کار این دولت با استصواب تست / رو که دولت را گلی تو وانچه دون از تست خار

ای برآورده محلت را ایالات بر کتف / وی سپرده مدیحت را روان اندر کنار

خواجه اهل کفایت بومحمد بنده را / کسوتی داد و بشعر از دیگران کرد اختیار

خواجه بونصر آن اساس لطف و ترتیب کرم / کرد با آن محتشم خود را درین توفیق یار

بنده را زیشان کنون در عهده نعمت است / شاید ار زین پس بدارم کر بیدار اختصار

ماه را از قرص بیا ینودم و کار را یا فتن / منع را بار بدین ذکر از دون کز ما مدار

در میان بندگان چون تسلیم ار نی با فلک / خیر بکام من نگردد ور نوشتی تا چار

مردمی سازی من چون بی دیگران با نام و نان / تا نه باشم بنده چون دیگران با کار و بار

تا نه بیند چشم اخش وی مهر آسمان / تا نجار و چنگ روبه چشم شیر مرغزار

جانت اندر امن یزدان باد و دین اندر پناه / نفست اندر حفظ ایزد باد و جان از زینهار



از بزرگان و خداوندان هزار آرزو شده هست — در بزرگی و خداوندی بهان بالای ابر

نیکروز و نیکنام و کامکار و کامران — پیشوا و پیش دست و بختیار و نجتبا

ای بصد قرن فلک چون تو نیاورده بجنگ — کرده در خدمت تو دولت و اقبال درنگ

سال و مه داشته ای امر تو و نهی تو گوش — روز و شب بافته از کین تو تقدیر تو رنگ

عمده ملکی و از رای تو ملکت را فخر — صاحب صدری و بی صدر تو گشته صدرا تنگ

کم ز فضل تو کس اکنون نه خبر داشت — گر رود از عدل تو کس نیست کنون جز خرچنگ

از سخای تو بود ابر مطیر اندر تاب — وز بهای تو شود مهر منیر اندر زنگ

در خراب خوی تو دیدم که بکه داد و شاخ — ثمره خام بخور وارو زریچه تنگ

شرعت طبع خرد از نظم تو نشناند باد — قوت فعل خرد از رای تو بپذیرد سنگ

دل ستانی الفاظ تو همی بهار و ساز — جان ربای را تیغ تو همی ... منک

هر که با نصرت و اقبال تو در معرکه شد — باز گشت آخر چون نام تو منصور از جنگ

رفعت گردون اندر محل جاه تو پست — عرصه عالم تر با ختن رخش تو تنگ

ابر بسیریست کز ... با شد زعلم — کوه شخصیست که باشد تنک اندر چو زنگ

صد ولایت را داده به بخطر ... — ... کشور را دارد ... نکیر سنگ

آن چه شخصیست که تو بهمره تقدیر اجل — سوی خصم تو رود همبر عزم تو خدنگ

در تن دشمن پیکان تو از طبع همای — بر سر لشکر شمشیر ترا خوی نهنگ

زور ستاند تهیر تو از پنجه شیر — گر برون کند آسمای تو از طبع پلنگ

سر کلکت بر دار از خون دل دشمن — پای بازت کند از دیده اعدای تو رنگ

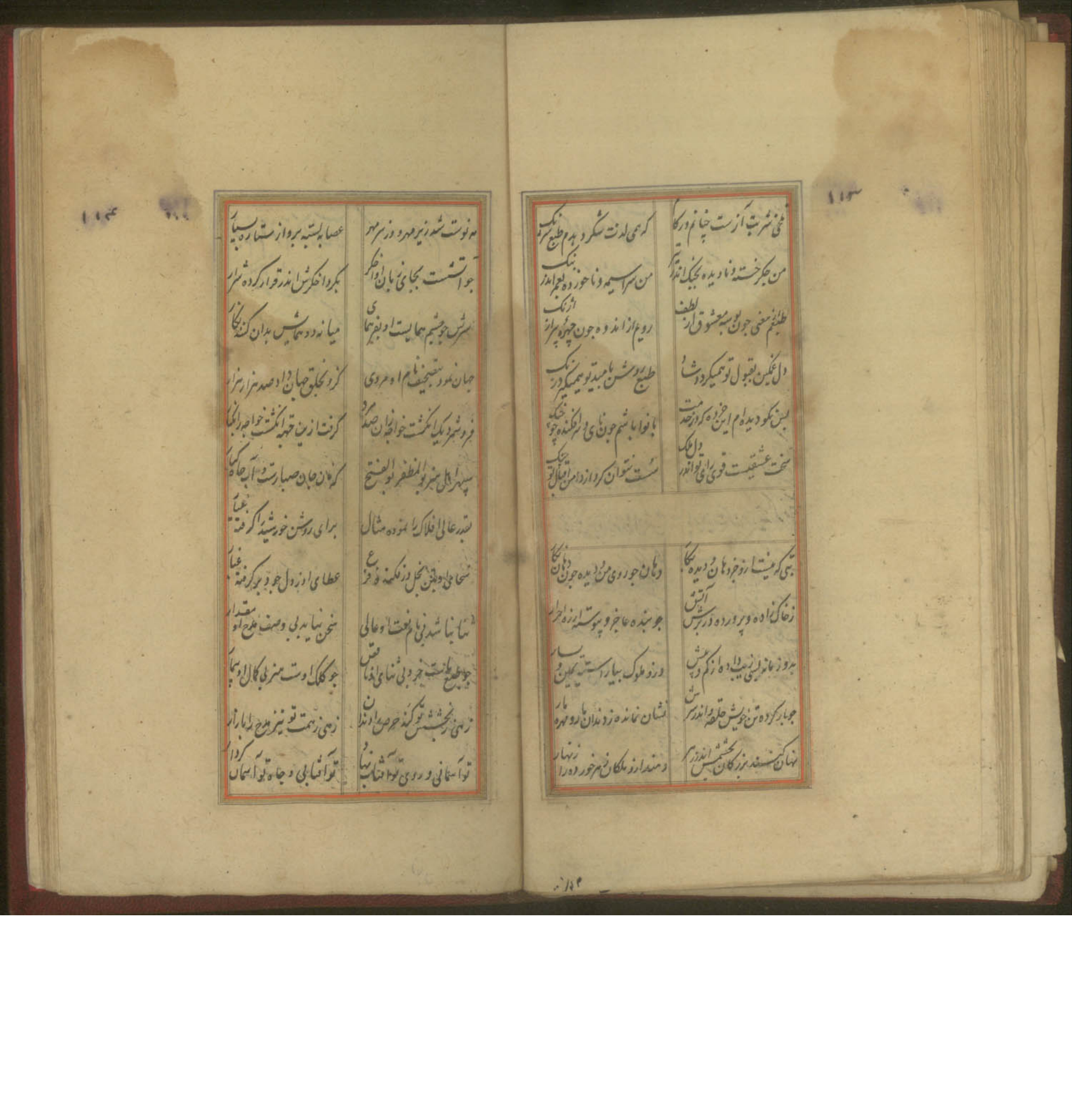
ای کرده ای تن وزنگی سر کلک تو همی — از صدر روم بنام تو کند نادر زنگ

آن صنیعی شده در زیر فسون و طلسم — وان جمادی شده کو باز کجرو نیرنگ

نظم عالی سخن از فکرت بی مانع تو پست — پای صاحب غرض از اقصای دوران تو لنگ

جا گر صافی رای تو روان صاحب — بنده روشن طبع تو ذهای هوشنگ

ای خداوند اگر چند نیم شاعر روی — شعر بازی من آورد نبر دیک تو سنگ



نبی شربت از دست جانم درگار / که همی لذت شکر دهدم طبع ز تنگ
من جگر خسته و نادیده بجنگ اندر تیر / من سراسیمه و ناخورده بعمر اندر بنگ
طلبم معنی جون بوسه معشوق از لطف / رویم از اندوه جون چهره بیمار از رنگ
دل غمگین بقبول تو همی گردد شاد / طبع روشن بامید تو همیگیرد زنگ
بس نکو دیده ام این خود که ز حد مدحت / با نوا باشم جون نای و ز افکنده چو چنگ
سخت عشقیست قوی رای تو اندر دل ملک / سست نتوان کرد از دامن اقبال تو چنگ

بتی که نیست از نوخردهان دیده نگار / دهان جو روی من و دیده جون دهان نگار
زخاک زاده و پرورده در بر آتش / جو بنده عاجز و پیوسته از ره احرار
بدوز مانده لبی زیب داده از کم و بیش / وزو ملوک بیاراسته یمین و یسار
جو بار کرده تن خویش حلقه و اندر سر / نشان نمانده ز دندان مار و مهره مار
نهان کنند بزرگان بحشمش اندر زر / و هند ازو ملکان فخر خورده را زنهار

بنوشت شد زبر مهر و ز بر مهر / عصابه بسته بر او ز ستاره سیار
جو انگشت بجای زبان او اخگر / بگرد انگشت اندر قرار کرده شرار
سرش جو چشم هماییست و نیز همای / میانه و دو همایش بدان کند بگار
جهان نمود بتصحیف نام او مردی / کزو بخلق جهان داد صد هزار هزار
فروشم دیگر انگشت خواجه آن صد مرد / گرفت ازین جهت انگشت خواجه را انگار
سپهر عالی منبر بو المظفر بو الفتح / کز آن جان صبا رست و آب جاه کبار
بقدر عالی افلاک را نموده مثال / برای روشن خورشید اگرفته عیار
سخای او دهن بخل ز لکنه و فزع / عطای او ز دل جود برگرفته غبار
ثنا نباشد بی نام نعت او عالی / سخن نباید بی وصف مدح او مقدار
جو طبع ملک نست جز بی ثنای او نقش / جو کلک اوست هنر بی کمال او بیمار
زهی ز بخشش تو کند حرص او دندان / زهی ز همت تو تیز مدح را بازار
تو آسمانی و روی تو آفتاب نهاد / تو آفتابی و جاه تو آسمان کردار





از دست تو ماه بحیرت گذر کند | بر مجلس محمد منصور یورتقی
والا رضی دولت و دین با کمال | گر آدم اوست گوهر شکند باتقی
فرزین ملک شاه که بر عرصهٔ خرد | با او رخ کمال در آید بیدقی
چون پیش سروران بکرم نام او برند | تن در دهد زمانه باسم مطوقی
ای آنکه عز و جاه بزرگان شکری | وی آنکه صدر و بدر عمیدان مطلقی
دعوی همی کنی بزبان کرم که من | بی مثلم از کران جهان مصدقی
اسباب خلق را بکف و دل مسببی | اشغال ملک را بسر کلک رونقی
محصول کار کرد نجوم مربی | مقصود گردشتن چرخ مطبقی
خورشید مشتری اثر نیز منطقی | خور ای دولت افزو اقبال منطقی
اندر بهار فضل نسیم معطری | واندر نسیم خلق بهار خورنقی
پیش حصار حزم تو کان حصن دولت است | بحر محیط پای ندارد بخندقی
بی مجلس تو طبع بجوید معاشرت | بی ساغر تو می نکند اردم مردقی

فضل

فضل تو بحر ذات بحقیقت بدیده اند | زان در هنر بزرگ بزرگان محققی
موضوع کرده‌ای ز کف بخشنده اسم جود | تو صدر کز مصادر اقبال مشتقی
آن دل که شد معلق مهر و هوای تو | چون زلف دوست رنج نبیند از معلقی
من با رهی زبانم از آن کردم احتراز | زان تازیی که خنده زنند از مزلقی
گردم همی بگرد سخنهای دلفریب | در آرزوی شعر معزی و ازرقی
باید بدین قوافی ازین خوبتر سخن | گرچه سخن طراز نماید فرزدقی
احمق بود که عرضه کند فضل پیش تو | خرما بهجره بردن باشد ز احمقی
تا زین چرخ اشهب و گره زمین بود | از مرکب زمانه نیاید جز ابلقی
بر هر مراد و کام که داری مظفری | در هر سپهر سعد که خواهی موفقی

چو وقت آید که از اقبال مرد بهره‌ور گردد | بر و احوال زین گردون گردنده دگر گردد
دلیل دولت آن باشد که مرد از بخت برگشته | دگر باره فو آیند چو کردگار زر گردد



مرا باری پس از روزی چو حال خود چنان دیدم / که ترسیدم که خون من ز رنج دل همی گردد

دگر شد حال و آن اختر که من زو شسته رو بودم / همی کوشد که هر ساعت مرا صد پاره بگردد

بدان خورشید پیوستم که این خورشید تابنده / همی بر عزم آن گردد که او را باختر گردد

ز محنت جام مالامال در روزی بسی خوردم / کنون هنگام آن آمد که جام آن دور در گردد

ز هر کاری که پیش آید بتر زین پیش دیدستم / که از تابیدن آن دولت همه کارم چو زر گردد

کسی کش دولت بوالفتح بو منصور بنوازد / اگر شمشیر بارد ابر و باد او را سپر گردد

مظفر آنکه چون گیرد زبان [illegible] / همه دندانهای حق بر زیر لب شکر گردد

[illegible] جادوی [illegible] / که کلک از لطف او اندر بنانم جانور گردد

بیاد کینت [illegible] / زبان تیغ او [illegible] ظفر گردد

گران آهن [illegible] / بداند کو چه خواهد شد [illegible] قمر گردد

بگرد کین او گردد کسی کش بخت بر گردد / چو وقت مرگ ما آید بگرد رهگذر گردد

خداوندا خداوندی بحکم طالع قدرت / اگر خورشید اصطرلاب و چرخ اختر شمر گردد

ترا با آسمان اندر بزرگی همعنان کردم / چو نیکوتر نگه کردم بسی بسیار تر گردد

از آنپس باز گردون عطارد در بنان تو / سر کلک تو گر بیند همی از شرم بر گردد

بحلمت تنگ ماند کوه چون کلکت کمر دارد / ازین شادی بخندد [illegible] کمر گردد

وگر در خورد جاه تو ترا بر [illegible] باید / فلک بستان و جوزا گلبن و در بار گردد

هزار ایوان برین [illegible] / هم اندر ساعت اندر [illegible]

قوی دستا در بخشش جهان را [illegible] / که [illegible] خلق [illegible] گردد

الا تا سنبل سیراب [illegible] صورت خوبان / چو پیش گل [illegible] گردد

سرت بادا نکونامی و [illegible] / مبادا آن رتبت کو [illegible] گردد

بخواب دیدم دوش آن فراق یافته را / رخش چو چشم [illegible]

تنش چو سایه و آن سایه بر کران زمین / دلش چو ذره و آن ذره در میان هوا

معین عمر من و عمر او قرین فراق / امیر جان من و جان او اسیر هوا

رسیده هوش او دید در رسید ز عهد | شکسته وار بمن گفت کای شکسته وفا
گرفته هیچ حوالت هوای نفت اقلیم | مرا سه ساله بهر دو دست بیچ کرده رها
ز ره تو رفتن و جای وداع باز اندیش | فرو نگر که چه گفتم ترا در ان صحرا
که گر بحکم بنیت گرمان همیکشانی کام | مروتی کن وا بند خود برار مرا
که هر که رفت بدان ملک و آن ولایت دید | زدی قدم بود و جان حرم از فردا
ز شهریار وفادار خود نیاد آدی | که این جو باغ بهشتست و آن جو ماه سما
بخاصه شاه و داد کاه شاه فی جون تو | که موی ایشکافی بخاطر از بالا
همت بلطف قوی دل کنند جون طوفان | همت بصله توانگر کنند جون دریا
جواب دادم کای در فراق دشت صبر | زمن بیابی پاداش و از خدای جزا
تو راست گفتی من دو بهای اقدام | که بوستانش نخواهد بهشت را همتا
خدایگانی دیدم که ابر دولت او | بخاصیت بدر آید شکوفه از افعی
دو سال و شش بوسیده و آن نجسته لقا | که او جو خیره ز دست آفتاب بها

بلطف خویش مرا گفت پادشاه جهان | که ای گشاده بغزل من زبان ثنا
غنیمت باز و هستم بحضرت غزنین | مباش مشغول الا ببندگی و دعا
کنون در آمد کین ماجرا بشاه | زمهر او خوب خوشی صاحب دنیا
مجیر دولت صدر بهی ظهیر ملوک | حسین هره خداوند صاحب الوزرا
کمال عالم و زین ملک جوهر عدل | که از گرفت فلک زینت و زمانه بها
جهان نیاید بی اهتمام او نظام | هنر نشد مگر از روزگار راد سزا
همه جهان را جون آفتاب روشن شد | که او جهان کالست و آفتاب سخا
معاینه جو کف دست او تری کرم | هر آینه زسر کلک اوست پای قضا
سرشته نقش دوانش ز تو بنای امید | و میده شگفته گلکش زکیمیای عطا
بهاء دین شد شمشیر و کلکش ازلی | که این قوی تر نماید میان خوف و رجا
زهی بسند دولت جو مشتری در قوس | زهی جصدر وزارت جو شمس در جوزا
ز همت تو مهیا شد آرزوی کرام | بدولت تو فزون شد مقیت سعرا



مرا همانا وقت باز گفتن حال / خموشی ار چه صواب نموده بود خطا
سخن‌شناسان گفتند خود تو به دانی / که بنده گاه سخن گوهر است بیش بها
مروت تو مرا گر ز بار زمن بخرد / مگر بروی زمین زر دیده بجای گیا
بمجلس تو چو داد مرا درین دعوی / همین قصیده برین یا جرا اساس گوا
ولیک بار دراز جالیت آن نخواهم گفت / بنعمت تو که باینده حاضر است اینجا
ز روی تیر شد چرخ در کمینگه مرگ / هزار دینار از نقد و زر به دنیا
من از مجلس تو باز مانم و درد شاه / دو بیتی نتوانم نگر به گرد اثنا
چگونه گردد مداح هر کسی عجبی / همان زبان که ثنا گفت پادشاه ترا
بزرگوارا زنهار بنده را دریاب / مده بخواری و حرمان بنده پیش رضا
مرا چنان ز شهنشاه خواه دستوری / که باز گردم با صد هزار برگ و نوا
ز جود تو بتن مضطرب نمود سکون / ز شکر تو بدل دردمند برده شفا
همیشه تا بشتابد بهوای دوست بدوست / همیشه تا نگراید دل نزار بنزا

بقا موافق عمر نکوسگال تو باد / بجان دشمنت اندر رسیده باد فنا

قرین نجم و سموره چرخ دایره دار / پیام دولت داده شاه دولتیار
کرانک دی زمین چنانکه دانی کار / ملوک روی زمین چنانکه خواهی دار
برای مملکت افروز و تیغ دشمن سوز / جو آفتاب ور آفاق نور گستر و نار
توان بلند نظر خسروی که قوت عدل / ز سیستان بر ساینده بدر بابل
سزای آنکه آفتاب سازی تاج / زمانه تخت و ز طاق سپهر صفه بار
جو روزگار بیاراست تخت و ملک تو / جهان بداد بیاراست و دین شعار
بباغ ملک نگر تا نهال دولت تو / چگونه شاخ بنجم دارد از گرانی بار
کنونکه بر طرفی گفت و بهی بطمع / که تا برون برد از مرغزار سبز شکار
جهان ز خشم تو آتش گرفت در دو جهان / بروز روی شبیخون جو بر صبا عقبه بار
وگرنه کام بکام تو گشتی اندر وقت / سیاست تو برآوردی از زمانه دمار



تو آفتاب ملوکی نه آفتاب فلک / خود آفتاب فلک را بجود با تو چه کار
در آن هوا که وزد باد مهر و کینهٔ تو / غبار ابر شود در زمان و ابر غبار
هنوز باش که از بوستان دولت تو / گلی تمام نداد دست بی خود بهار
ببار دار بر بیاد مروت تو درم / پذیرد آب ز بیم سیاست تو نگار
در تو کعبهٔ شاهان روزگار شود / جبین که اکنون گشته است قبلهٔ احرار
بطوع گیرد بخت سپهر دیده بر / بجان نوید آمدت زمانه بزنهار
ترا مطیع شوند آدمی و دیو و پری / جهان به بینی زیر نگین سلیمان وار
زمین بکام تو و آسمان مسخر تو / بزیر رام تو سر چه آن ز ...
همیشه تا که خوبان بود در سلب نگار / بگرد نقطهٔ شنگرف دایرهٔ پرگار
زمین تو گیرد و دل دوستان بمهر تو بند / جهان تو دار و سر دشمنان به تیغ تو خار
بملک بخشی چون را نیشتن قادر / بملک داری چون تخت خویشتن بیدار
جهان ز جود کف همت تو مستظهر / تو از جوانی و شاهی ملک برخوردار

آفتابیست خلق را امثل / سایهٔ سید عمید اجل
قطب دولت محمد ابن علی / صدر آل محمد مرسل
آن بطبع آفتاب اهل کرام / وان بلطف توتیای چشم امل
جود او نور آفتاب امید / جاه او اوج آسمان محل
هم ندیمان ازو برند رسوم / هم وزیران ازو برند مثل
نعت لهو از عشرت او / باز مانی هزار گونه علل
خشم ازو کاندر و بود بسکون / عفو ازو تیز تک بود معجل
ای بزرگی که دست فرهی / بافد از بهر کسوت تو حلل
صورت خویش در کف تو طبع / یکدو بیند بدیدهٔ احول
هست رای تو ز آفتاب فزون / هست جاه تو ز آسمان افضل
شرف آفتاب ملک تویی / شرف آفتاب برج حمل

پدران تو همنشین ملوک	خاندان تو افتخار دول
روزگار از مدمت ایمن شد	تا بداغ تو نقش کرد کفل
کینهٔ تو نفوذ یابد از او	خلق را در گشته بدام اجل
هر که بیند بخواب تیر ترا	طبع بگشایدش ز دیده سبل
وانکه تن جز بخدمت تو دهد	حسد آرد دو اسپ او بجعل
هر زمان خواهمی که صدر ترا	خدمتی گویمی به از اول
زانکه طبع من از مدایح تو	تازه گردد چو بوستان از طل
لیک بهر نوشتن نامت	مژده با کلک در شود بجدل
اندر آن نکته و صفتهٔ نالایقت	که بصحت خدای کرد بدل
پشت سادات گشته بود بخم	حال اعیان گرفته بود خلل
خود کرا باور آید اینکه کند	ضر طبع از سپهر عمل
تا همی منع خرع زنگ بها	عقد یاقوت بگسلد بر تل

باد قدر تو از سپهر اعلی	کار دشمن ز اسفلین اسفل

هر که سرش بری بود ز نفاق	چرخ باشد بخدمتش مشتاق
هیچ با نام کس نگردد جفت	تا نباشد برادر مردی طاق
نه هر آنکو بود بصورت مرد	شایدش خواند مرد بر اطلاق
ور کفایت ببکید گر مانند	شکل زراق و صورت رزاق
ریش در دستار و آستین جمع کنی	وز درون زرق در بن تخلق
مرد باید که زا بدرون قما	همه ایثار باشد و انفاق
تا چو من شاعریش بستاند	بر طریق وجوب استحقاق
چون ندیم خدایگان عجم	احمد بن محمد اسحق
آنکه سر دفتر و سر آغاز است	رسم او در مکارم اخلاق
آنکه سعیش عروس طبع مرا	دید و بیش از نکاح داد صداق



تا بیوم التلاق ازین معنی | در نهفتند میان مرد و طلاق
گویمش مدح لیک چندانی | کز نبشتن غنی شود وراق
گاه آسایش نویسنده | بر حواشیش من کنم الحاق
ای لطیفی که با مروت تو | مدح با دیگران بود مخراق
جز تو خود لا اله الا الله | اندرین شهر کس نداشت وثاق
تا ذبیم گواعب و اتراب | می بیارند داو کاس دهاق
در چنین حال زیبد ار گویم | که دل تست نایب رزاق
رفتم و بشنوی که چند زنم | دیده بر همت تو در آفاق
چون خراسان پر از مدیح تو شد | از خراسان خبر کنم بعراق
چکنم قصه گر تو خواهم گفت | تا ابد بالعشی والاشراق

فتح و فیروزی داد گیتی را شمشیر و قلم | دست منصور سید از تیغ و دفتر در کرم

آنکه بهر مدحتش نسخه سخن را اندر زبان | وانکه بهر خدمتش بسته میان روز عدم
صدر او آزاد کان را چون کواکب را سپهر | امر او ترسند کان را چون ذبایح را حرم
هر زبان اندر طفیل مدح او گوید سخن | هر نگین دار از روی نام او گیرد رقم
سد رعرض از فرخش آسمانی چون بهشت | باغ فضل از ابر کلکش نو بهاری چون ارم
زیر امر و زیر رای و زیر طبع و دست او | دور چرخ و نور مهر و جود ابر و موج یم
ماه را بیتهای او را مشتری باید نگین | شیفر شادروان او را آسمان شاید خیم
محمدت اسلاف او را باید اری تا ابد | مرتبت اعقاب او را باید کاری از قدم
خلقت ما ار جو امر و عزم او بودی در اجل | ساکن و دایم گشتی تخت شان در وجم
ای خداوندی که ترسم گر نشاط لهو جوشش | عادت کردنیکی بستانی از ابر درم
بر ندارد بخت بی اقبال تا بیند توی | بر نیارد ملک بی تو بر تعلیم تو دم
هر در امرت کمر بندد چو بگشایی قبا | چرخ پشت سر فرود آرد چو بر داری قدم
چون زیکدیگر سوی مردان بلا باشد رسول | چون میان یکدیگر لشکر را اجل باشد حکم



چون بباید گفتم ای وه دلم زیر و زبر / خوار و زار انگشت همی بیرون کشند خیر خیر

چون تو حور العین دارد چشمها پر آب گرد / گفت حور العین مرتبت دیو کی باشد انیس

خواجه دارم که گوش از نام او کرده اصم / طلعتی دارد که چشم از دیدنش گردد ضریر

او جهانست از من بی مر جهان اندر فغان / او نفور است از من بی مر جهانی در نفیر

گفتم ای جانم فدای وی چون ماهی تو با تو باد / گرت نفرت شد بجان دور باشد جان حقیر

گفت رو بهر چه زر کن جان مده زانکه نیست / چون ترا از جان خداوند و مرا آزاد زر گزیر

گرت باید کاستین گر بهر من زر زر کمی / دامن عثمان عبدالله اسمعیل گیر

آنکه او هست از تواضع با فرو دستان بریک / وانکه او هست از خداوندان امیر از امیر

آنکه باید هر چه جوید چون قضا الاجل / وانکه دارد هر چه خواهد چون سپهر الاثیر

آنکه چرخ نیشدی اثرش بنا یابد زمین / وانکه شیر چرخ با نهیبش فرو شد زیر

از بلند اصلی نیابد غیر او اندر کمان / ور قوی حالی نگنجد وصف او اندر ضمیر

بیست دارد کم نظم از نعت او کرد محل / خاطری دارد که روز راز نور او گردد خطیر

چون قلم بر پشت نامه نام او خواهد نگاشت / تیر گردون سجده آرد پیش انگشت دبیر

وی چو من مدح سلیل تیغ او کردم سواد / کلک من با من همی کرد آفرین اندر صریر

ای بلا را پادشاه و پادشاهان را ملاذ / وی سفر را پیش دست و پیش دستان را مجیر

ای مهر پیش ملوک و ای قضا پیش مصاف / ای ظفر پیش سپاه و ای سپر پیش سریر

کس نداند پیش ایوان تو کیوان را بلند / کس نخواند پیش فرمان تو گردون را امیر

ماه در گردون کشد خم کمندت چون کمر / حور در گیسو ده گرد سمندت چون عبیر

چون همی مفتاح رزق جانور شد آفتاب / قرص او برداشت از خوان تو شکل [illegible]

مردمیهای تو گفتم بشنوم بر خویشتن / عقل گفت ای بیخرد کس نشنود در یک [illegible]

گفتم از یک شعر باری منتی کمتر کنم / طبع گفت از بار کی زایل شود کوه ثبیر

تن در آن دادم که در هستی دنیا باشم چو خاک / دل در آن بستم که از مدحت نوا سازم چو زیر

تا همی باشد بهار و باد تیر اردیبهشت / گاه با دوست نغنید و گاه دنیا را نثیر

تیغ برندت گل افشان باد چون باد بهار / دست بخشنده در افشان باد چون باد بشیر

روزگار خوشتر است از شکر و عنبر ترا / تا سمن در عنبر است و لاله در شکر ترا

نسترن بر سنبل تر تیره گشت از درد آنکه / سنبل آمد بر زبر شمشاد و سمن پرور ترا

گرد نیلوفر در آید تا بشد خورشید باز / گرد خورشید اندر آمد برگ نیلوفر ترا

لشکر زنگ تو چون لشکرکش ترکان برد / در زبان گیر زند ترکان لشکر ترا

نیکویی بر روی نیکویت همانا عاشقست / گر نکورویان کنند هر روز نیکوتر ترا

گر بخواب اندر ببیند تخت خرامان در بهشت / شمسهٔ فردوس پندارند حوران هر ترا

جان من بستان جانی ده مرا از بوسه / تا دهم باز از برای بوسه دیگر ترا

زانکه بفریبی دل عشاق را اندر دلبری / دلفریبان حاسد اند ای بت دلبر ترا

ماه‌رویان بندگان گر چه اند در هشت اگر / شمس خورشید خداوندان کم چاکر ترا

ای بزرگی کز برای ملک آرای تو / رادمردان بنده اند و خواجگان چاکر ترا

افسر ملکی و گبر و گوهر فخر از تو نور / گوهری فخری و دارد نور از افسر ترا

هر که دید اندر بنانت کلک در دست و دوات / ضامن ارزاق خواند و صاحب کوثر ترا

بودنی گویی چنان کز راستی گویی ز چرخ / جبرئیل آورده کرده نسخه‌ای بر پر ترا

چون رخ خورشید دارد مجلس افروزی کند / ماه ساقی زیبد و ناهید خنیاگر ترا

چشمهٔ خضر ار همی گردد اندر دست تو / جام زیرا کآب حیوان را بیابد ساغر ترا

رای چون از نور تو در بخشش کامد روز را / چهره خود از کف دست سخاگستر ترا

زر بخاک اندر نهان کردی ز بیم جود تو / گر بخواب اندر ببیندی دیده عنبر ترا

از اگر نفر بیدی زادمرد از طبع / آخر این چندین عداوت نیستی بر زر ترا

تخم احسان تو محکم کرد بیخ مکرمت / تا ثمر داریت باشد از شاخ مروت بر ترا

ز نور اقبالت همی اکنون کند آغاز صبح / روشنایی‌هاست اندر کارهای هم ترا

زود مستخلص شود در دولت تاج الملوک / هر چه در گیتیست الا سکه و منبر ترا

من چه گویم چون بجز کبریایی تو گوید همی / گر برای این شرف را دست خود مادر ترا

یاد باد آن روز کز پیش تو پرّان آدم / یا دلی کو سجده کردی هر زمان از بر ترا

از فراوان شکر بی اندازه حیتا می کنی | بنده در کرمان کنون هشت از آن کام برآید ترا
تا بدین ساعت که بوسیدم به پیش نو زمین | همم بجان تو که با جان داشتم همبر ترا
صبح خواهد گشت اندر مدح تو دیوان من | گر چنین خواهد ستود این خامهٔ لاغر ترا
تا جهان را خنجر کلک است آب و آتش است | کلک آتش رنگ باد و آبگون خنجر ترا
مکرمت مشکور باد و مجمدت محصول باد | مملکت مضبوط باد و پادشا یاور ترا

یکی غلامک هندی خریدم از بازار | بدان بها که ز گفتارم آید عار
ترش‌نژند روی چو کودن نژند حال چو کشش | سپیدت لبی چو قیر و سیاه چرده چو دار
ز تنگ عیشی تن بابتش تو گوش کشته چو بود | ز ناتوانی بی دست و پای گشته چو مار
سرش ز سنگ چو ابریشم رخچه خشخاش | بغل ز گند چو در گور سوخته مردار
تکمه ساده برآورده از نوازادگی | بجسم خانه فرو برده دیده از تا...
مسطر خانه و باریک موی چون | دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار

بخانه بردم و سر چرب کرد و موی تراش | کله خریدم و پیرهن و جامه و شلوار
بپکید و ماه چنان شد که در همه خانه | رها نکرد کسی را بهیچ کار از کار
شراب‌دار شد و جامه‌دار و مشرف دخل | وکیل خرج شد و کدخدا و خوان‌سالار
ز من پدید پدیدی بخفته گفتی چو | مگس که دیدی بر من نشسته گفتی مار
چو سخت مشفق و تیماردار جلد آمد | روانه داشتم او را نداشتن تیمار
نکوش داشتم و شد نکو به نیکو داشت | چنانکه در خور بوس آمد و سزای کنار
گل بهشت شد و دشت بنان بهشت | گل بهار شد و رشک بوستان بهار
شراب‌خوار و ترانه‌سرا و نادره‌گوی | نکو عبارت و معنی‌شناس و دعوی‌دار
چنان بسیرتش اندر سرشته شیرینی | که شکرینش نام کرد زیرکسار
دلم بکاوش او میل کرد و بر حق بود | که صد قمطره شکر بود و صد هزار نگار
شبی بخشم و کفشش بپای خواجه نمک | گر پایمال غمت ای تو این دل بیدار
نهاد پای مرا برکنار خویش دو دست | چنان بمغز ی خوش بگرد صوفی وار



که چون ابا چنانش کشیده اندر زیر / نشده زمذهب المنع کفر برخوردار

بمهر بابی خواهر چگونه کاید مغ / چنانکش کاودم ران دوست بروار صدبار

چو من بخصم برخواستار والزام قصاص / خیار بر در تسعین من بنهاد و فشار

چو نیم شب شد بیدار گشتم و دیدم / غلام را ببر دینه در نهاده خیار

چنان بسان فرنجک فرو گرفته مرا / که بود مرد نم آسان دم زدن دشوار

خروش کردم گفتم بهوش باش بهیمت / منم مکن که مرا خسته کردی و افگار

ازان درشتی من سخت خشمش آمد و گفت / بمرده بودی گر دسبو حم صد بار

چو سیر گشتی بیدار گشتی از بی شرم / ترش بود پس مقصاد الانشک النجار

چه ناز خوایم چندین چرا داز کشم / تهی کنم دل او کوته کنم بدین گفتار

علامکی که بچندین هنر احیلت و فن / از و محاسبی ساختم نخیف و نزار

زنز بر کیر بکی خواجه کای برون جست / چنانکه فاعتبروا منه یا اولی الابصار

بعون طالع مسعود و سعد نیک اختر / خجسته باد خزان سوی باغ کرد گذر

گذشته شد همه اطراف دشت از زر و سیم / وزیده شد همه اطراف باغ از در و زر

کنونکه هست بهر باغ در ز باغ نشان / کنون که هست بهر تیغ برزمینی اثر

طرقی جست نداند طیور سوی چمن / طواف کرد نیارد وحوش گرد کمر

چرا قوی کند انگور خون همی در تن / اگر سراسر گلزار نیست پر نشتر

اگر ندیدی پیری جوان برنگ بطیخ / بچشم عبرت در چهره ترنج نگر

بدو سپرده سه سود از چهار مایه کان / زخاک زر و زکان نقره و از بحر درر

چگونه بود که پیدا گشت عکس بخت / بخواب دید مگر تیغ عارضش لشکر

عماد دولت منصور بن سعید که او / نظام ملک و قوام هدی و زین بشر

ز حشمت صفتش وهم را بریزد بال / بجستن محلش وهم را براید پر

سخن شریف نشد تا از و ندید قبول / خرد عزیز نشد تا از و نیافت نظر

کس از معالی بی جاه او نداد نشان / کس از مکارم بی ذات او نکرد خبر

عزیز قیمت رفته چو گوهر از عنصر   بلند همت بوده چو آتش از گوهر

زهی سپهر شجاعت به شب برد تو فخر   زهی گرفته بزرگی ز پایگاه تو فر

سیاست تو نهاده ست ترتیب را ایام   کفایت تو نهاده ست مکرمت را فر

در آید از سخنان تو در طبیعت لطف   روان شود ز نشست تو از سرشت لطف

برون شود ز دو سوی فلک بجای دو قطب   اگر ز نیزه تو سازد آسمان محور

چو باردان مبارز لطعنه در میدان   کند حدیث اجل خنجر زبان آور

شود ز گرد دغا صورت سپهر بل   بود بخشم خرد حالت زمانه دگر

زبان رمح تو برگشته از دهان بلا   گشاده شست تو بربسته راه پیش حذر

زبوده گوش تو از خلعت دو گوش سماع   سرشته سهم تو در صورت دو دیده سهر

دو صورتی که ز هولش ترا شود صورت   دو پیکری که نماید اجل درو پیکر

جهان بسوزد از وی خدر کند دوزخ   اگر جهد شرری زان درو دی پر ز شرر

ز خون مردان باشد همیشه شرب او   شگفت دارم کو را ز خون نیاید ضر

بروی او نگرد چشم مرگ مانند کور   صهیل او شنود گوش عمر گردد کر

تو دست یافته و پیش تو اجل برپای   تو خنجر آخته و پیش تو قضا چو سپر

ببند مهر جهانرا گشاده بند فتوح   بدست کینه فلک را گرفته بند کمر

بزیر رانت یکی باد پای خاک درنگ   نهنگ وار آور بوده در آب و در آذر

سبک تکی که نگردد ز سهم او بیدار   اگرش باشد بر پشت چشم خفته گذر

کشد نشاط تنگ عالمی به پیماید   نشان پای نه بیند ازو نجوم حجر

ورش با آتش بندی ز باد زود سبکش   شود بزیر شش اگر دوزخست خاکستر

شهاب تا زنو عدو سوخته برد چون دیو   سپهر سیر و تو بر پشت او چو چشمه خور

همه نحوست بیرون شود ز طالع بزم   چو خیزد تب بای ز رزم تو به ساغر

بهار صدر تو و جود تو در آن باران   بهشت بزم تو و دست تو در آن کوثر

برای نور مکارم بتابی از خورشید   بکلک صبح کفایت برآری از خاور

بدان نبی که شد اندر بهار خانه علم   بچهره چهره گشای بتان خوب سیر



سخن بضبط او شد درست او بیمار / هنر بتقویت او قوی او لاغر

چو شاخ نرگس دلبر چو گردد خشک / چو ساق نرگس ما شد بتن چو باد تر

فلک بمشک دوات تو بر نخواهد ساخت / از آنکه کلک تو اعدات را بسوخت جگر

سیاست تو بهر دیده بر نهاده شکوه / محبت تو بهر طبع درکشیده حشر

فسانه بینی و دیده از تو از بخل فنا / سمر بکردی و گشت از کف تو جود سمر

خدای اگر ز محل تو آفریدی چرخ / درو نمودی هفت آسمان چو هفت اختر

بزرگوارا در مدحت تو خاطر من / سخن براند چرا ز پایگاه خود برتر

ز مدح تو شرف افزود گفتهای مرا / درست شد که بی ثنای تست بدار

کنون بشکر تو پیراسته کنم خاطر / کنون بمدح تو آراسته کنم دفتر

مرا زمانه بود دوستار ذی به مهر / سزا بود که بر سم من از چنین مادر

همی بخلق تو دارد مرا خرد خرسند / همی بر فن تو شد مرا سخن رهبر

مرا زمانه ز بس رنج کرد محنت جوی / مرا امید ز بس وعده کرد وعده شمر

عطای تست میان من و زمانه حکم / قبول تست میان امید من داور

همیشه تا متعذر بود رجوع قضا / همیشه تا متمکن بود نزد دل قدر

برای قلعه گشایی به فر حاسد بند / به تیر دشمن دوز و بتیغ لشکر در

در آمدان بنفشه بسمن شد بمهرگان / دینار گشت پیکر مینای بوستان

بر بید آب بسته تاج اندر اگر / بر کند باد شهپر مرغ اندر آشیان

انگور چون گداخته لعلیست در شیشه / نارنگ چون فروخته نار است بی دخان

پنهان زماه مهر دل غنچه را اثر / پیدا ز مهر ماه رخ سیب را نشان

دست انار را همی آسوده در دهان / درج ترنج را در نا سفته در میان

گر اصل مشک را حکما خون نهاده اند / پس چون ز مشک خوشه همی خون شود روان

از غایت غنیمت نوروز و ماه مهر / مهر رسید بوی گل و رنگ ارغوان

شاخ درخت گفت که من زردیم چو شاه / بادش بدین دروغ بزد همی زبان.

عطای

دانی که چشم نرگس پر در چرا شده است
در خواب دیده باشد دست خدایگان

ورنه از منت تو به تهدید او چرا است
هر قطره خویش چاره و هر پاره استخوان

خاطر بران مده که چرا زرد شد درخت
و اندوه آن مخور که چرا پیر شد جهان

دل در سماع لیت نزد آتش بلند
تن در جهان پیر ده و باده جوان

طبع و دل از رخ و بر سیمین بران کشای
بوس می از لب و کف شیرین لبان ستان

بر خور ز فضل و همت یزدان روزگار
بر زن کلاه حشمت خسرو بر آسمان

خورشید ملت و دل اد مغیث دین
بازوی دولت شه شاهان کامران

شاهنشه مظفر و دارای بحر و بر
پیرایه زمانه و مخدوم انس و جان

ناهید سهو گستر و خورشید [illegible]
کیوان شاه پرور و جمشید ملک ران

با عفو او زمین چو هوا تیره و سبک
با خشم او زمین چو هوا تیره و گران

اندر جوار حضرت او معدن فتوح
و اندر پناه خدمت او منزل امان

نادیده صدر او و ندانسته قدر او
خورشید کار دیده و گردون کاردان

اقبال او شود به جا حلق راهزن
شمشیر او کند ظفر ملک را ضمان

چون در وصال درع بخندد لب حسام
چون بر فراق تیر بنالد لب کمان

که سرکشان بخوردن خنجر زنند کام
که پردلان نبرد کشتن دهند جان

از زور سم اسپان لاشی شود زمین
ور زخم تیر مردان فانی شود زمان

رویید چو موی بر بدن خستگان زره
بارد چو آب بر جگر تشنگان سنان

از پنج حس برون شود آثار چار طبع
در هشت گنبد افتد آشوب شش جهان

پولاد پرنیان صفت انگشتش
یکسان شود بریدن فولاد پرنیان

از کوه کاه زخم گرانتر کند رکاب
ور باد وقت حمله سبکتر کند عنان

برقی گرفته برکف و ابری بر پشت روی
ماهی نهاده بر سپر و چرخی بزیر ران

نحر چرم او که گفت قضا و قضا حجاب
جز تیغ او که دید بلای بلا نشان

ای سینه سران شده تیر ترا هدف
وی خون خسروان شده تیغ ترا فسان

عزم تو چیره دستی مردان روزگار
حزم تو برد باری شاهان باستان

انواع امرهای ترا چرخ کاربند	اسباب نزهتهای ترا دهر قهرمان
جانرا گرفت ضمان حرز دولت رهین	وین را دلت مکین مهر رایت مکان
ملک از تو فخر گستر و داد از تو با نشاط	فخر از تو ملک پرور و دین از تو شادمان
خورشید اگر نهاد سخای تو هستی	نفروزدی ز روزنه و زر زرد چهرگان
ور آسمان بلندی بخت تو داشتی	از روز آخرت نرسیدی بروزبان
ای رسته در سخای تو مال من از محن	وی رسته در هوای تو جان من از هوان
افکندم از پی تو سخن را در انتظار	آوردم از پی تو خرد را با متحان
باشد بدیهه های مرا بحر پیشکار	باشد قصیده های مرا عقل ترجمان
در صد هزار سال نگویند مدح تو	اندیشه را دل خرد و خامه و بنان
در معجزه چگونه توان دید جادوئی	بر آسمان چگونه توان بر نردبان
هرچه از تو از هزار شنیدم یکی خبر	بر هر یکی هزار بدیدم کنون عیان
در طبعها نشاطی و در چشمها بصر	در جسمها حیاتی و در نفسها توان

پیش دل است که چون رو بره کنم	بی خدمت تو بر چه صفت با غم و چه سان
پر حسرت تو فکرت و پر مدح تو ضمیر	پر صورت تو دیده و پر مهر تو روان
از فر دولت تو رسیدم بفر و ناز	وز مدح بخشش تو رسیدم بنام و نان
از دیده بر هوای تو بر گل کنم نثار	ور طبع در ثنای تو پر در کنم دهان
تا سروران رسند ز فرایگان مثل	تا خسروان کنند بر آزادگان گمان
از سروری بناز و بفرایگی ببال	در خسروی بپای و بر آزادگان بمان

ز باد لبت همی بوی بوستان آید	مرا لطیف تر از بوی دوستان آید
دهان حور چو شوید لب از گلاب بهشت	چه خوش بود گل سوری هم آنچنان آید
هزار نافه کشاید ز موی مشک فروش	ز هر گلی که چو یکباره بر بهاران آید
کند حکایت جام بلور و باده لعل	سرشک ابر چو بر برگ ارغوان آید
سحاب داد ز مغرب بباد ز کوه	از آنکه او همی از راه قیروان آید

جهان غنی شد گویی همی بخارای / ابوالمظفر بوالفتح کاردان آید

موفقی که بپای تفاق خدمت او / لطیف حال تر از دولت جوان آید

بدیع وصف تر از هرچه در سخن گنجد / بلند پایه‌تر از هرچه در گمان آید

بهار را بشد از بخشش و لیک بخشش او / چو دست یافتن زر کهنه خزان آید

اگر بیکباران زر که ان نخواهد داد / بکان گراید کان زر زمین گران

چنانکه از قلمش پنجم اخشیج آید / ز گردش فلک او هشتم آسمان آید

اخشیج عناصر اربعه

بیان همت او آیتی بود معجز / اگر ورای سخن نیز در بیان آید

زبان مرد چو بر مدح او سوار شود / سخن رونده و معنیش خوش عنان آید

بنظم کردن اوصاف او مرا بازی / به پیش چشم همی موی بر زبان آید

اگر حکایت کردارهای او بکنم / ز لطف صورت حالش بشخص جان آید

بزرگوارا مدح تو محو خواهد کرد / هر آن ستم که ز احوال اوستان آید

ز غفلت فضلا رفته بود جان هنر / همی بسی تو اکنون از آن جهان آید

باعتماد سخای تو در حوالی تو / چو مرغ گرسنه گرد در آشیان آید

ز کان اگر بسخای کف تو زاید زر / زمین ستردن خورشید با توان آید

چو یک عطات بعمر آفتاب بر نکند / مگر بجای زر از آسمان بکان آید

هر آن پناه که گیرد امید جز تو همی / ز پیش باران در زیر ناودان آید

همی یقین ترا غیب در نداند یافت / چرا گمان تو از غیب ترجمان آید

بجان هر که خلاف تو دست یابد او / اگرچه سود دهد ده صد بود زیان آید

همیشه خصم تو در سایه همای تو بود / ز بس که بر سرش از بهر استخوان آید

غبار اسپ تو اندر نشاط خدمت تو / بنفشه مردم در طبع زعفران آید

منم که چون دل من یاد همت تو برد / همه جهان بدلم گنج شایگان آید

چو کردهای تو بر جان خویش عرضه کنم / بدل غم تو چه گویم که بر چه سان آید

در آرزوی تو بنشینم و ثنای ترا / همی سکالم تا خود چه در دهان آید

چو بن بر خرد در مناقب تو دهم / سخن بر جان رود و شعر داستان آید

امید از تو انگیزی و تو بنشانی | ستایشی که دل انگیز و غم نشان آید
ترا بجی که تواند ستودن از همه خلق | خود اسپ وصف تو زیر لگام و ران آید
نه هیچ گونه کمال بود در صفت گنجد | نه کلک غایت مدح تو در بنان آید
همی خرد به آن مایه کز خرد خیزد | همی روان کند آن کار کز روان آید
ز خان و مان خود اکنون بزیت بنده تو | خدای داند تا کی بخان و مان آید
چو برگ خانه و فرزند داد تو خواهی ساخت | کیش کنون غم اسباب این و آن آید
همیشه تا دل عشاق از غمزه دوست | خلنده تیری بر قبضه کمان آید
بنفس دشمن آن از آسمان گز تو | بروز بزم تو بر جان سوزناش آید
چنان متین دمنی باد قاعده عمر | که از حکایت او عمر جاودان آید

ز ابتدای آفرینش تا بوقت پادشاه | از بزرگان عفو بودست از جرو [illegible]
خاصه در ایام شاهی کز لی انصاف او | کهربا را نیست آن یارا که گردد گرد کاه

من گدا زنده برات حق ده بودم تیز | زنده ماندم تا بروز حشر از اقبال شاه
جان من بخشیده شاهیست کاندر عصر او | چند شاه باج بخش است و امیر ملک خواه
خسرو سیارگان بنگر که این شش بیت را | نقش کرد اندر بکلک تیر بر رخسار ماه
تا بیاموزند شاهانی که ز بخشند و بسیم | رسم جان بخشیدن از سلطان دین بهرامشاه

ای تو مملکت فزوده جلال | وی تو مکرمت گرفته کمال
کف پای تو آسمان شرف | کف دست تو آفتاب نوال
ای منزه ز اختلاف و فساد | وی مبرا ز انتقال و زوال
زان رکابت مزین است بقدر | زین نگین تو مشتری نفال
ان عدو مال باد تا که حشر | وین دگر سال و ماه دشمن مال
بنده مختاری آنکه در فن خویش | پیش دارد ز روزگار محال
پنج سالست کز خزانه تو | بگرفتست پنج گونه مثال



گرچه دادست هر کجا بودست | نظم را زنده ایچ تو حال
ورچه یکبارگی نخواهد چید | میوه زین شاخ پنج ساله نهال
همه حالها نخواهد خواست | صلت یار و خلعت امسال
این سوال مرا جواب بده | خز و بیسیم و عیار زر حلال
تا سوالست مقتدای جواب | خز برایزد ترا مباد سوال

خدایگانا در انتظار دولت تو | زمین خزاین خود را نهاده بود نهان
کنون ز شاخ بجای شکوفه زاید در | بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان

مرا نغز زمین بسیار دوستان تو دیدند | بناه زمین آن قوم را بناید یاد

مگر که حمله برند و نیز شاید بود
خدای عز و جل حمله را بیافزاید

ای جان من بجان تو گر آرزوی تو | هست آب چشم من شده چون آب روی تو
ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی | افتاده در دو پای تو از آرزوی تو
هر شب خیال موی تو آید به پیش من | تا روز من کند سیاهی چو موی تو
بر ماه بند زلف دلبر یک من شکست | تا جان بجای ها فرستم بسوی تو
در کوی تو بیوی تو من جان دهم چو باد | گر بوی زر من نبرد خاک کوی تو

بسته سر زلفین دلربای که چه | گشاده کرده بند قبای که چه
دو چشم شوخ بیک شهر بر کشته | غمی بکبر بخل خواستن گدای که چه
اگر بیک نظر اندر هزار دل ببری | بر نیم ذره نیندیشی از خدای که چه
بر بکند از خرابات زاهدان بلند | زهای و هوی تو گریان بهای های که چه

ترا بنیار و یک خانه زرنجانه من
همی بجره بکوبی در سرای که چه

گر جود دوست هر که یابد دوست — نظم را ابنده رایج تو جمال

ور چه یکبار کی بخواهد چید — میوه زین شاخ پنج ساله نهال

همه حالها بخواهد خواست — صلت یار و خلعت امسال

زین سوال مرا جواب بده — خبر بیم و عیار زر حلال

تا سوالت مقتدای جواب — خبر برانگیزد ترا جواب و سوال

خدایگانا در انتظار دولت تو — زمین خزاین خود را نهاده بود نهان

کنون ز شاخ بجای شکوفه زاده در — بجای سبزه و لاله ز مرد و مرجان

فرا بغزنین بسیار دوستان تو اند — بنامه ز من آن قوم را بباید یاد

مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود

ندای غزو جبل جمله را بیا فرا

ای جان من بجان تو که آرزوی تو — هست آب چشم من شده چون آب روی تو

ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی — افتاده درد و پای تو از آرزوی تو

هر شب خیال موی تو آید به پیش من — تا روز من کند سیاهی چو موی تو

بر نامه بنهد زلف و نبرد یک من شکست — تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

در کوی تو بسوی تو من جان دهم بیاد — گر بوی تو بمن بنهد هر خاک کوی تو

بیسته سر زلفین دلربای که چه — گشاده گره بکه قبای که چه

دو چشم شوخ بیک شهر بر کمان کشته — غنی بکبر علی خواستن گدای که چه

اگر بیک نظر اندر هزار دل ببری — بنیم ذره نیندیشی از خدای که چه

بر آمد از خرابات زاهدان شده اند — ز های و هوی تو گریان بهای های که چه

ترا اینار و یک خانه ز نجانه من

همی بحجره بگویی در سرای که چه

گره زده سر زلفین بر نهاده بگوش | چو صد هزار نگار از درم درآمد دوش

خمار پاک بچشم و بلب خمار شکن | شراب جوی بطبع و بسر سماع نیوش

شبانه اندر مغز و مغانه در دیده | جغانه اندر دست و جمانه در گوش

ز درم دو رس جادو فریب روح افزای | خرم دو لاله عاشق نواز نوش فروش

مرا ز روی شکر فی بخود کشید که نوش | پیاله از سر مستی بمن نمود که نوش

بدیدم آن شکر آرای لعل غالیه موی | کشیدم آن شبه کردار شاخ عنبر بگوش

مرا شراب که از جام داد و گاه از لب | ازان بعاقبت او گشت دشمن مهوش

کلاله شبه گون را حجاب لاله مکن | دل مرا زده لاله کلاله مکن

بهر مزاج در زبان را ز لعل مپسند | بهر سخن سمن تازه را چو لاله مکن

دوار نحوان خود از مشک زیر بر مپوش | دو سنبلیه من از لاله بر زغاله مکن

ز نوش خویش مرا دو ار قنینه مدد | ز بوی خویش مرا خوش کن از پیاله مکن

دل مرا ببر از عشوه لب شیرین | بپرسش بغمزه پر زهر خود جانم

ملکت ملکا نفس تو تا با جان شد | عدلت سبب مرزدن حیوان شد

فرمان بلندت فلک گردان شد | هرجا که روی زو بردن نتوان شد

ای بحر محبت از تو و کان نعمت | بر ده کف تو ز گنج و کان قیمت آب

از جود تو بحر و کان خراب است خراب | بجاز تو بگل رسید کان از تو بآب

ای عمر فلک را بتقاضای تو امید | وز عرش ثنای بالک تو نوید

شد جود تو گسترده تر از نور رسید | پیش کف تو کجا برآید خورشید

ای آنکه ز دشمن تو گیتی تو خب فلک | وز دیدن جز تو دیده بردوخت فلک

گره زده سر زلفینم بر نهاده بگوش چو صد هزار نگار از درم درآمد دوش

خمار پاک بخشیم بلب جام رشکن شراب جوی لطیف طبع سماع نیوش

شبانه اندر مغزو مغانه در دیده چغانه اندر دست جمانه دراگوش

ز درم دو نرگس جادو ز بیب ربع افزای خرم دو لاله عاشق نواز نوش فروش

مرا از وی شکری بجود کشیده کو نیا پیاله از سر مستی بمن نمود که نوش

بدیدم آن شکر آرای لعل غالیه بوی کشیدم آن شبه کردار شاخ مرز نگوش

مرا شراب که از جام داد و گاه از لب ازان بعاقبت او مست گشت من بیهوش

کلاله شبه گون راچنان لاله مکن دل مرا ز ده لاله کلاله مکن

بهر مزاج در زمان ز لعل مسند بهر سخن ستم تازه را حواله مکن

دو دار نخوان خود از مشک زیر ابر مپوش دو سنبلید من از لاله پر ز حاله مکن

ز نوش خویش مرا می ده از نبید مند ز بوی خویش می خوش کن از پیاله مکن

دل مرا مبر از عشوه لب شیرین پسش بغمزه پر زهر خود حواله مکن

ملکت ملک نفس تو با احیان شد عدلت سبب فزودن حیوان شد

فرمان بلندت فلک گردان شد هر جا که روی زور بردن نتوان شد

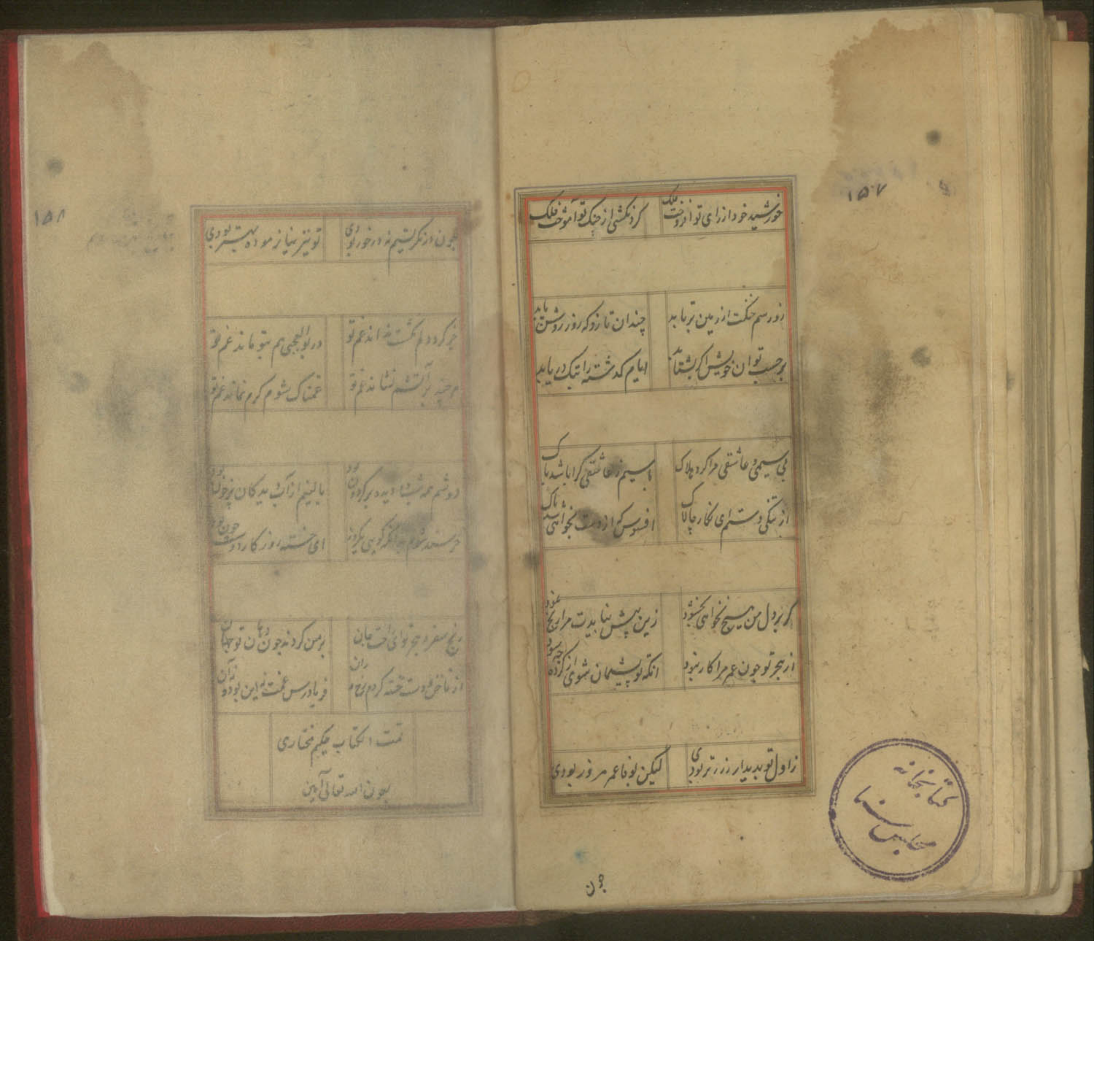
ای بحر لمحبت از تو دو کان بغداد برده کف تو ز گنج و کان قیمت آب

از جود تو بحر و کان خراب است بیاب بحر از تو بگل رسید کان از تو بآب

ای عمر فلک را بتقاضای تو امید وز عرش زمانه را بملک تو نوید

شد جود تو گسترده ترا از روز سپید پیش کف تو کجا برآید خورشید

ای آنکه ز دشمن تو کین تو فلک وز دیدن چز تو دیده بر دوخت ملک



خورشید خود از رای تو اندوخت فلک — گردنکشی از جنگ تو آموخت فلک

زور سم خنگت از زمین بر باید — چندان تا زد که روز روشن باید

بر حسب توان خویش اگر بشتابد — ایام گذشته را بتک دریابد

بی سیمی و عاشقی مرا کرد هلاک — با سیم ز عاشقی گرا باشد باک

از تنگی و ستم ای نگار چالاک — افسوس که از دست نخواهی شد پاک

گر بر دل من هیچ نخواهی بخشود — زین پیش بنا بدت مرا رنج فزود

از هجر تو چون عمر مرا کار نبود — آنکه تو پشیمان شوی از گذر چه سود

زاول تو بدیدار ز زر تر بودی — لیکن تو با غم مرور بودی

چون از نگرستیم نه در خور بودی — تو نیز بنیاز موده بهتر بودی

جز گرد دلم گشته شد اندر غم تو — در لو العجبی هم به تو ماند غم تو

هر چند بر آتشم نشاند غم تو — غمناک شوم گرم نماند غم تو

دو چشم همه شبان دیده بر گردون بود — بالینم از آب دیدگان پر خون بود

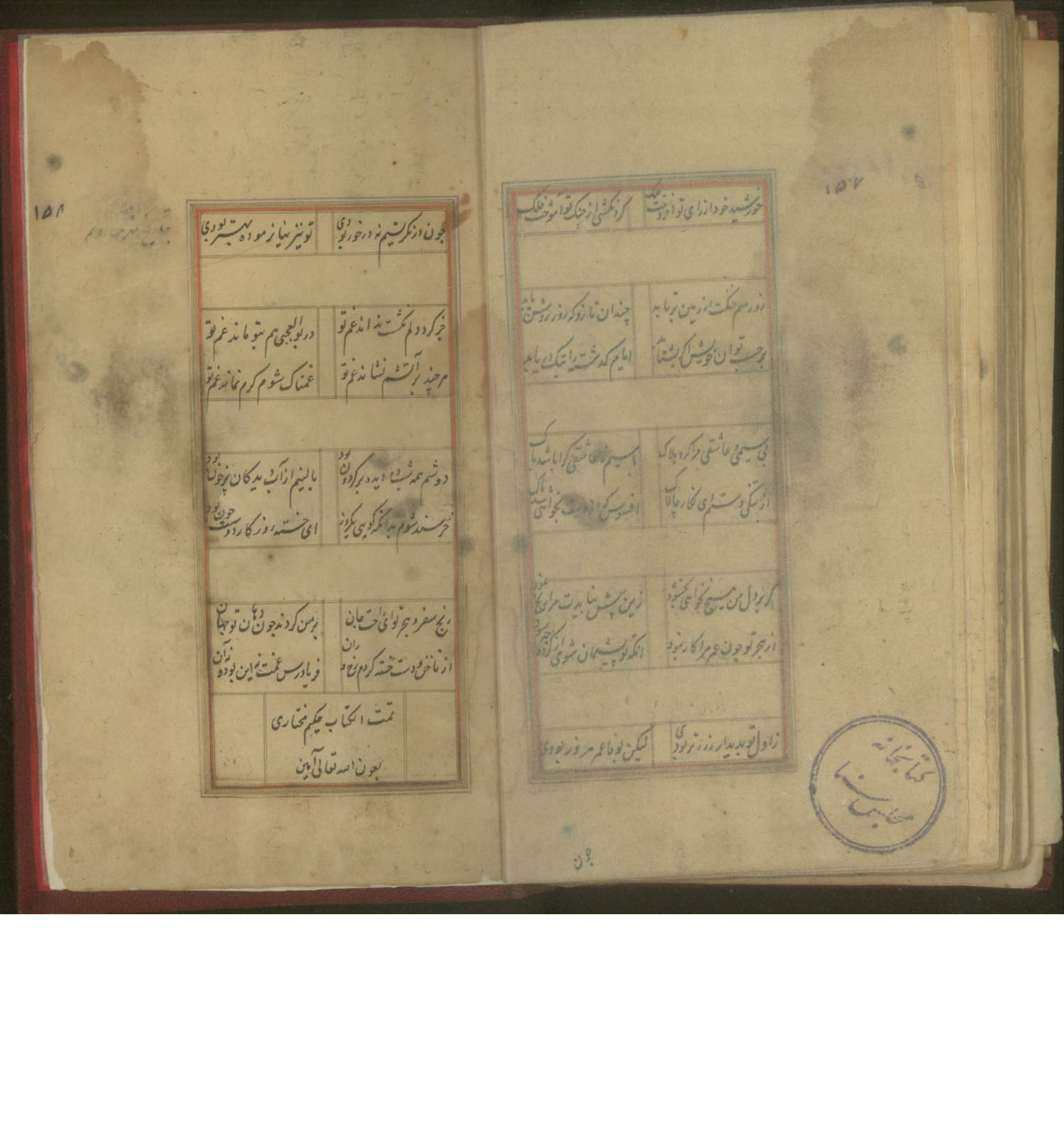
هر سعد شوم که گوهی بگردون — ای خسته روزگار دوست چون بود

رنج سفر و هجر تو ای جان جهان — بر من کرده چون دهان تو نهان

از ماخ و دست خسته کردم رنج — فریاد رس غمت نه این بود و نه آن

تمت الکتاب حکیم مختاری

بعون الله تعالی آمین



خورشید خود از رای تو افروخت فلک   گردنکشی از جنگ تو آموخت فلک

زور سم خنگت از زمین بر تابد   چندان تا زو که روز روشن یابد
بر حسب توان خویش اگر بشتابم   ایام گذشته را اتابک دریابد

بی سیمی عاشقی مرا کرد هلاک   ای سیم [illegible] عاشقی گرا باشد باک
از تنگی دستم ای نگار چالاک   افسوس که از دست بخواهی شد پاک

گر بر دل من هیچ نگاهی نشود   زین پیش نیابدت مرا [illegible]
از هجر تو چون عمر مرا کار نبود   آنکه تو پشیمان شوی از گذشته [illegible]

زاول تو بدیدار زر زر بودی   لیکن تو جاعم مرو زر بودی

چون از نگرستیم نه درخور بودی   تو نیز بنیاز مو ده بهتر بودی

خون کرد دلم نکشت بنده اندغم تو   در بوالعجبی هم بتو ماند غم تو
هر چند بر آتشم نشاند غم تو   غمناک شوم گرم نماند غم تو

دوشم همه شب دیده بر گردون بود   بالینم از آب دیدگان پر خون بود
خرسند شوم بدانکه گوئی بگرون   ای خسته روزگار دست چون بود

رنج سفر و هجر تو ای راحت جان   بر من کردند چون دهان تو جهان
از ناخن دوست خسته کردم رخ و ران   فریاد رس غمت نه این بود و نه آن

تمت الکتاب حکیم مختاری
بعون الله تعالی آمین



